فتوت‌نامه‌ای از قرن هفتم هجری

سعید نفیسی

یکی از جنبه‌های بسیار جالب تاریخ اجتماعی ایران رواج آیین جوانمردی یا فتوت و تشکیل جمعیت‌های جوانمردان یا فتیانست. دلایلی هست که بنیاد این آیین و مسلك اجتماعی در ایران پیش از اسلام گذاشته شده است زیرا که بسیاری از افکار مانویان در آن راه یافته است. وانگهی در اواسط قرن دوم هجری که ایرانیان در گوشه و کنار و مخصوصاً درمشرق ایران و بیشتر درسیستان وخراسان در برابر بیدادگریها و تعصب نژادی امویان و دست‌نشاندگانشان در ایران برخاستند راهنمای این جنبشهای مردانهٔ ملی بیشتر جوانمردان بوده‌اند. بزرگترین راهنمای این دسته ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم خراسانی ازمردم ماخان درسرزمین مرو بوده‌است که در ۱۰۹ بجهان آمد و در ۲٤ شعبان ۱۳۷ بفرمان خلیفهٔ حق ناشناس عباسی کشته شد. پیداست که آیین جوانمردی که در آن روزگار تا بدین پایه ریشه گرفته بود می‌بایست سوابق قدیم از دورهٔ پیش از اسلام داشته بوده باشد.

از همه گذشته جوانمردی همان رنگ طبیعی و عادی همهٔ جنبشهای ایرانیان را در برابر سخت گیریهای جان‌فرسای روحانیان همدست باخداوندان زور و زر دارد که در دوره‌های پیش از اسلام نیز روی داده است.

از آغاز رواج طریقهٔ تصوف در ایران که آن نیز برخاشی در برابر همان عوامل بوده است بزرگان تصوف ایران همواره تصوف را برای خواص و جوانمردی را برای عوام می‌دانسته‌اند و هردو را باهم ترویج می‌کرده‌اند و بسیاری ازین بزرگان در برابر کتابهایی که در تصوف بنظم و نثرتازی

و پارسی نوشته‌اند آثاری نیز در فتوت بنظم و نثر فراهم کرده‌اند و بیشتر آنها را «فتوت نامه» نام گذاشته‌اند . آیین جوانمردی و فتوت دوشادوش تصوف قرنها در ایران رواج کامل داشته است و در میان عوام مؤثرترین وسیلهٔ بقای روح ملی ایران و قیام در برابر بیگانگان و ستمگران بوده است .

آیین جوانمردی و فتوت ایرانی از این سرزمین ما بهمهٔ کشورهای اسلامی رفت وحتی تازیان دور از ایران بدان آشنا شدند و در رواج آن کوشیدند و «فتوت» و « فتی » و « فتیان » بدورترین نواحی عالم اسلام رفت .

بحث در بارهٔ این آیین مردانگی ایرانیان درخور کتاب مهم ومفصلیست که امیدوارم هرچه زودتر فراهم آید. شك نیست که انتشار این فکر مردانه یکی از مفاخر ایران ماست و خدمت بسیار ارزنده‌ایست که ایرانیان بفکر بشر کرده‌اند . گذشته از ایران عراق و آسیای‌صغیر و سوریه و مصر قرنها مراکز مهم این آیین بوده‌اند . یکی از معروف‌ترین‌سرسپردگان این آیین الناصر لدین‌الله خلیفهٔ عباسی (۵۷۵ ـ ۶۲۲) بوده است . بسیاری از سفر- کردگان تازی در نواحی مختلف آسیای غربی تا شمال افریقا بمراکز فتوت برخورده‌اند و معروف‌ترین آنها ابن جبیر و ابن‌بطوطه‌اند . ممالیك سوریه و مصر نیز باین آیین گرویده بودند . پس از تصوف مسلك و طریقهٔ فتوت بیش از هرطریقه‌ای درکشورهای اسلام رواج یافته است.

با همهٔ اهمیتی که بحث درین زمینه دارد دریغا که هنوز کتاب جامعی که حق مطلب را ادا کند فراهم نشده است و تنها جسته و گریخته چند تن درین باره سخن رانده‌اند . مرحوم‌عباس اقبال آشتیانی درمقالتی که بعنوان «زندگانی‌عجیب یکی از خلفای عباسی»در شمارهٔ ششم مجلهٔ شرق (خرداد ماه ۱۳۱۰ ص ۳۲۹ ـ ۳۵۲) منتشر کرده تا اندازه‌ای بحث محققانه ازین زمینهٔ بسیارجالب کرده است. کتابی نیز بزبان تازی‌از عمرالدسوقی بعنوان «الفتوة عندالعرب» (چاپ مکتبة نهضة) در مصر انتشار یافته است که تنها شامل جنبهٔ ظاهری این طریقه است و بباطن آن پی‌نبرده است و همین حال را دارد کتاب «الملامتیة و الصوفیة و اهـل‌الفتوة» تألیف دکتور ابوالعلا عفیفی چاپ قاهره ۱۳۴۶.

مطمئن‌ترین راه برای تحقیق درین زمینه رجوع با آثار منظوم ومنثور متعدد بزرگان تصوف ایران بزبان فارسی وتازیست که خوش بختانه مهم‌ترین آنها باقی مانده و بما رسیده است. بزرگان تصوف بیش وکم در آثار خود آیین جوانمردی یا فتوت را بیان کرده‌اند. از کسانی هم که آثاری ازیشان نمانده است گفته‌هایی در فضیلت جوانمردی در کتابهای تصوف آمده است و بسیاری از شاعران بزرگ ما بدان اشارت کرده‌اند چنانکه این دو بیت را از عنصری دانسته‌اند:

جوانمردی از کارها بهتر ست ‌ ‌ ‌ جوانمـردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی شود برجوانمرد راست ‌ ‌ ‌ جوانمرد باش و دوگیتی تراست

و این بیت سعدی:

جوانمردی ولطفست آدمیت ‌ ‌ ‌ همین نقش هیولایـی مپندار

در یکی از قدیم‌ترین کتابهای تصوف ایران یعنی رسالهٔ قشیریه تألیف امام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملك بن طلحة بن محمد قشیری نیشابوری (۳۷۶-۴۶۵) مطالب بسیار در بارهٔ فتوت هست. ابوعبدالرحمن محمد بن حسین بن محمد بن موسی سلمی ازدی نیشابوری (۳۳۰ - ۴۱۲) گذشته از مطالب فراوانی کـه در کتاب معروف خود «طبقات‌الصوفیه» (چاپ قاهره و چاپ اخیر لیدن) و در کتاب «آداب الصحبة وحسن‌العشرة» (چاپ اورشلیم) آورده است کتاب مستقلی بنـام «کتاب‌الفتوه» دارد. در کتاب مشهور عوارف‌المعارف تـألیف شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد بن عبدالله بن محمد بن عبدالله بکری سهروردی (۵۳۹ - غرهٔ محرم ۶۳۲) نیز مطالب بسیار هست. چند کتاب مستقل کـه درین زمینه بزبان تازی نوشته شده یکی عمدةالوصایا تألیف ابوالحسن علی و مرآة المروات تـألیف علی ابن حسن بن جعدویه و تحفةالوصایا تألیف احمد بن الیاس نقاش خرتبرتیست که برای ابوالحسن علی پسر ناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی نوشته‌است و دیگر کتاب‌الفتوة تألیف اخی احمد محب از جوانمردان سوریه. در زبان فارسی بجز دو فتوت‌نامه که‌نام‌نویسندهٔ آنهامعلوم نیست ویکی بنام تحفةالاخوانست در آثار عارف مشهور شیخ‌الاسلام ابواسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی معروف بخواجه عبدالله (۳۷۶ - ۴۸۱) وتذکرةالاولیای فریدالدین‌عطار

و فصل الخطاب بوصل الاحباب تألیف خواجه ابوالفتح محمد بن محمد بن محمود حافظی بخاری معروف بخواجه محمد پارسا درگذشته در روز چهارشنبهٔ ۲۳ ذیحجهٔ ۸۲۲ نیز اشارات فراوان درین زمینه هست.

مهم‌ترین کتابهای جداگانه که بفارسی در فتوت نوشته شده است بدین گونه است :

۱ ـ فتوت نامهٔ نجم الدین ابوبکر محمدبن مودود ظاهری تبریزی معروف بنجم الدین زرکوب درگذشته در ۱۵ رجب ۷۱۲.

۲ ـ فوت نامهٔ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی در گذشته در ۷۳۰ یا ۷۳۵.

۳ـ فتوت نامهٔ علاء الدوله رکن الدین ابوالمکارم محمدبن شرف الدین احمدبن محمد بیابانکی (۶۵۹ ـ ۱۳ رجب ۷۳۶) .

۴ ـ فتوت نامهٔ امیر سیدعلی بن شهاب الدین بن میر سید محمد حسینی همدانی (۷۱۳ ـ ۷۸۶).

۵ ـ فتوت نامهٔ سلطانی از کمال الدین یا معین الدین حسین بن علی کاشفی بیهقی هروی واعظ معروف بملا حسین کاشفی درگذشته در ۹۱۰ که مفصل ترین کتاب درین زمینه است.

از فتوت نامهای منظوم یکی از فریدالدین عطار نیشابوری عارف مشهور ایرانست که من در چاپ سوم « دیوان قصاید و ترجیعات و غزلیات فریدالدید عطار نیشابوری» (ص ۹۲ ـ ۹۵) منتشر کرده‌ام و دیگر فتوت نامه‌ایست که ازین پس درهمین شمارهٔ فرهنگ ایران زمین خواهد آمد.

این منظومه شامل ۸۸۲ بیتست و سرایندهٔ آن تخلص خود را گاهی ناصر وگاهی ناصری آورده است. آنرا بنام امیری محمدنام که از جوانمردان بوده و او را باصطلاح فتیان و جوانمردان « اخی » خوانده است چنانکه خود تصریح می‌کند در ۶۸۹ بپایان رسانیده است.

درین زمان شاعری بوده است در فارس بنام ناصر بجه‌ای یا ناصرالدین بجه‌ای ساکن شیراز از مردم بجه در رامجرد در میان فارس و اصفهان که معاصر سعدی بوده و قصاید وغزلیات بسیاردرتذکره‌ها و سفینه‌ها ازوهست و بیش ازین درباره‌اش آگاهی نیست. شاید گویندهٔ این مثنوی فتوت نامه همان

شاعر معروف باشد زیرا که در همان زمان می‌زیسته است.

یگانه نسخهٔ ازین فتوت نامهٔ منظوم که بخط اخی علی بن سیدی حسن بایریست و در روز ۲۲ جمادی‌الاخرهٔ ۸۴۰ بپایان رسانیده‌است در کتابخانهٔ کوپرولو یکی از کتابخانهای استانبولست. آقای عبدالباقی گل‌پینارلی از ادبای نامی ترکیه شمارهٔ ۱۴ مجلهٔ دانشکدهٔعلوم اقتصادی‌دانشگاه استانبول (اقتصادفاکولته‌سی‌مجموعه‌سی) را وقف معرفی چند فتوت‌نامهٔ پارسی و تازی کرده و درآن نسخهٔ اصل دوفتوت‌نامهٔ عربی یعنی‌مرآةالمروات از علی بن حسن بن جعدویه و تحفةالوصایا از احمدبن الیاس نقاش خرتبرتی و دوفتوت نامهٔ فارسی از دومؤلفی که‌هنوز شناخته نشده‌است ویکی از آنهاتحفه‌الاخوان نام دارد و مؤلف نخست بتازی نوشته و سپس خود بپارسی آورده است و فتوت‌نامهٔ نجم‌الدین زرکوب و فتوت‌نامهٔ علاءالدولهٔ سمنانی راگرداور کرده و با مقدمهٔ دقیقی و ترجمه بترکی منتشر کرده است. در پایان متون آن مجموعه (ص ۱۸۱ ــ ۲۰۳) همین‌فتوت‌نامهٔ‌منظوم ناصر یا ناصریست که‌چون در معرفی آیین جوانمردی و فتوت ایران در قرن هفتم‌سند بسیارجالبیست‌از روی همان نسخهٔ اصل با اصلاحات لازم و تصحیحی که‌کاتب از آن‌فروگذار کرده بود و توضیحاتی که برای فهم مقصود و معنی‌ضرور بود درین‌صحایف نقل کردم.

متن فتوت نامه

پادشـــاه این رواق آبگـــون ‌‌ ‌‌ کرد پیدا خلق را از کاف و نون

قادرست و واهب و فرد و صمد ‌‌ ‌‌ هست وصفش قل‌هــوالله احــد

چونکه دعوتخانهٔ گیتی بساخت ‌‌ ‌‌ باحبیب‌خویش آنکه عشق باخت

پیش او درهای معنی درگشاد ‌‌ ‌‌ تاج لولاکش [1] بفرق سرنهاد

۵ مصطفی در آسمــان و در زمین ‌‌ ‌‌ نیست الا رحمــة للعــالمین

آن‌رسول جن‌و انس‌و خاص‌وعام ‌‌ ‌‌ راه خودرا چون‌شریعت کرد نام

زان شریعت گشت پیدا هم‌دو راه ‌‌ ‌‌ منــزل هر یك بدرگاه الــه

این‌یکی نامش طریقت کرده‌اند ‌‌ ‌‌ نام آن‌دیگــر حقیقت کرده‌اند

موجب نظم کتاب

در شریعت بس کتاب معتبــر ‌‌ ‌‌ مفتیان کردند، نظمش چون‌شکر

۱۰ در حقیقت همچنــان معلوم شد ‌‌ ‌‌ گوهر نثرش بسی منظــوم شد

لیك کس‌را درطریقت شعر نیست ‌‌ ‌‌ این‌چنین‌اشعارهمچون‌سحر نیست

بنده‌را واجب‌نمود این‌نظم خوب ‌‌ ‌‌ تــا بود تحفه باربــاب قلوب

هست‌امیدم ، چونکه بنهادم قــدم ‌‌ ‌‌ عارفان معذور دارند [2] از کرم

در بیان فتوت

چونکه فرمود آن نبی وهم‌ولی: ‌‌ ‌‌ در فتــوت لافتــی الاعلــی [3]

---

(۱) اشاره است باین حدیث معروف : لولاك لما خلقت الافلاك

(۲) در اصل: دارد .

(۳) لافتی‌الاعلی لاسیف‌الاذوالفقار

پس مسلم بر علی باشد سخا — دان که جنت هست دارالاسخیا ۱۵
مصطفی پرسید روزی[1] ازعلی: — کی مسلم گشته بر تو پر دلی
گر ترا روزی کند مردی بدی — از کمال ابلهی و بی‌خودی
گفت: اورا من کنم نیکی عوض — ور بدی را بد کنم باشد غرض
زانکه او بد بود از وی بد رسید — من چو نیکم نیکی‌ام گردد پدید
مصطفی فرمود: اگر آن مرد بد — در بدی افزایدت ، ای با خرد ۲۰
گفت : من نیکی بدو افزایمش — هر زمان لطفی دگر بنمایمش
باز ازو پرسید آندم مصطفی : — کی وجودت جملگی لطف‌وصفا
هر نفس گر دربدی افزون کند — تا مگر جان و دلترا خون کند
گفت: اگر صد نوبتم بدمی کند — درحقیقت دان که برخود میکند
در مقابل من همه نیکی کنم — ذره‌ای از خاطر او نشکنم ۲۵
لاجرم فرمود آن صاحبدلی — در حدیثش : لافتی الاعلی
پس فتوت جمله نیکی کردنست — یار خود را راحتی آوردنست

درمعنی فتوت هرکسی لطیفه گفته‌اند

شیخ عالم آن جنید پر صفا — بامرید خود بگفت : ای با وفا
چون خدا کار جهان پرداختست — شام را جای فتوت ساختست
ورزبان خواهیکه باشد خوش‌مذاق — بایدت رفتن ترا سوی عراق ۳۰
ورتومی‌خواهیکه بینی‌روی صدق — بر خراسان بست باید مهر وعشق

فضیل فرموده‌است رحمةالله علیه

همچنان چون درفتوت کرد میل — آن بزرگ پاکدین یعنی فضیل
گفت تعبیر فتوت آن بود — تافتی با همگنان یکسان بود

---

(۱) دراصل : روز

گر تو خواهی تاشوی از خلق بیش رو منه بر دیگران ترجیح خویش

۳۵ وز[1] برادر بگذرانی جرم او شرم آید مر ترا از شرم او

ابو بکر وراق فرموده است رحمه[2] الله

وانکه حق را سخت مشتاق آمدست نام او بوبکر وراق آمدست

گفت: پیش من جوانمرد آن بود کمترین کارش فدای جان بود

با همه خلق خدا نیکی کند جز هوای نفس خود را نشکند

حارث فرموده است رحمه[2] الله

وان یکی صاحب فتوت حارثست آنکه برجود و سخاوت باعثست

۴۰ گفت: میدانی فتوت را که چیست؟ وانکه او صاحب فتوت گشت کیست؟

آنکه در خدمت میان را بست چست داد انصاف از خود و از کس نجست

شیخ نصر آباد فرموده است رحمه[2] الله

وآن دگر پیری که دینش محکمست نصر آبادی که شیخ عالمست

این فتوت گفت همچون یکدرخت بیخ او درجان عارف گشت سخت

نام یك شاخش مروت کرده‌اند در طریقت این چنین آورده‌اند

۴۵ زان مروت گر تو میپرسی نشان ترك این هر دوجهان بودست آن

چونکه شاخش اینچنین باشد بلند رو قیاسی کن درختش چون و چند

بعضی که حق تعالی درقرآن بلفظ فتی یاد کرده است

قهرمان و حاکم طاق نهم در کلام خود فتی یذکرهم[3]

بهر ابراهیم فرموده است او چون در انعام بگشودست او

زانکه ابراهیم بترا می شکست بهر بت هرگز میان را برنبست

---

(۱) دراصل: ور

(۲) دراصل: رحمة

(۳) قالوا سمعنافتی یذکرهم یقال له ابراهیم (سوره الانبیاء آیهٔ ۶۱)

بـرستاره چون نظر افگند او / گفت: اینست آن‌خدای ما و تو ۵۰
چون برآمد ماه تابان گفت:هی / این بـود آن‌قـادرو قهار و حی
بعداز آن چون آفتاب نوربخش / گشت پیدا اندرین قصر بنفش
گفت آندم‌چون‌نظر کردش برو: / آن خـدا اینست هذا اکبر (۱)
عاقبت چون گشت پنهان‌برزمین / گفت : انـی لااحب الافلین (۲)
روی خـود بر درگه الله کـرد / جان خودرا ازخدا آگاه کـرد ۵۵
سال و ماهش روزه بودی کار او / جز که ذکر حق نبودی یار او
گـر نبودی میهمـانش زود زود / سه چهارش روز ناهارش (۳) نبود
وانگهی سفرهٔ خودش انداختی / کار مهمان جملگی او ساختی
پس سزد گر واهب وفتاح و فرد / در فتـوت نـام ابراهیم کـرد

ومنهم یوسف علیه‌السلام

نقشبند چهـرهٔ آزادگـان / دستگیر جملـهٔ افتـادگـان ۶۰
چون که یوسف‌را زچاه آزاد کرد / بهـر او لفظ فتـی‌را یاد کـرد
زانکه یوسف‌را در آن عهد شباب / سجده بردی پیش رویش آفتاب
برجمالش هر که افگندی نظـر / زود میگفتی که: ماهذا بشر (۴)

---

(۱) دراصل: اکبرو. فلما رای الشمس بازغة قال‌هذاربی هذا اکبرفلما افلت قال‌یاقوم انی بریء مماتشرکون (سورة الانعام آیهٔ۷۸)

(۲) فلمـا جن علیه‌اللیل رأی‌کوکبا قال‌هذا ربی‌فلما افل قال‌لااحب الافلین (سورةالانعام آیهٔ ۷۶)

(۳) دراصل : نافقارش

(۴) فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ وآتت کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج‌علیهن فلمارأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش‌لله‌ماهذا بشرا ان‌هذاالاملك کریم (سورهٔ یوسف آیهٔ ۳۱)

چونکه پیدا گشت دیدارش ز کخ[1]   دست ببریدند بر جای زنخ

۶۵ لیك با آن حسن و با آن شاهدی   یك قدم بیرون نرفت از زاهدی

باوجود آن که او بد نوجوان   هم زلیخا داشت حسنی بی کران

خانه خالی، تشنه و آب زلال   گفت: ازین پس صبر کردن شد محال

دست او در دامنش پیچیده شد   تا بحدی پیرهن بدریده شد

بر زلیخا هرگز او میلی نکرد   راستی خواهد بسی آزادمرد [2]

۷۰ چون نشد با نفس خود آن روز جفت   پس خدا اورا فتی زان وجه گفت

ومنهم اصحاب الکهف

چونکه دقیانوس در عهد قدیم   شد مطیع قول شیطان رجیم

کرد دعوی خدایی آن لعین   آسمانی ساخت در روی زمین

از خلایق کرد دعوتها بسی   سجدها بردند پیشش هر کسی

بر خدایی هر که انکارش نمود   خون او را ریختن فرمود زود

۵۷ بعد از آن اصحاب او یکچند کس   هر یکی بستند اندر دل هوس

تا بیابد هر یکی مقصود خویش   باخبر باشند از معبود خویش

یك سگی دیگر بشد همرازشان   گشت اندر راه حق دمسازشان

روی از ان ملعون همی برتافتند   در میان کوه غاری یافتند

این سگ و آنچند کس در وی شدند   در فنا و نیستی لاشی شدند

۸۰ اندرو خفتند اینسان سالها   تا که گشت از دور گیتی حالها

ترك باطل، جستن حق[3] همچنین   راستی عین فتوت باشد این

لاجرم چون گشت پیدا حالشان   حالشان معلوم شد از قالشان

---

(۱) دراصل : کنج، ظاهراً کخ‌را مخفف کاخ گرفته‌است

(۲) این‌بیت درحاشیه افزوده شده است

(۳) دراصل جستن وحق:

اندران غاریکه ایشان خفته‌اند سنگ‌و کوه[۱] از آب دیده سفته‌اند
حق تعالی رازشان بنهفته است اذاوی الفتیه[۲] بدیشان گفته‌است

دربیان آنکه دوازده کس را فتوت نمی‌رسد ، اول کافر :

چونکه کافر دین حق بگذاشتست باطل خود را چو حق پنداشتست ۸۵
هر گزش اورا فتوت چون رسد؟ گر سرش از ناز[۳] بر گردون رسد

دوم منافق :

هم‌منافق زشت و نحس و بدرگست صورت او آدمی، نفسش سگست
بینماز و کاهل و منبل[۴] بود جای او فی‌الدرك الاسفل[۵] بو
برچنین کس ازفتوت بهره نیست نزدحق بودن مرور ازهره نیستد

سیم کاهن

همچنین کاهن حسابی ساختست وزحساب[۶] خود کتابی ساختست ۹۰
روزوشب برخلق میگوید دروغ از فتوت کی بود او را فروغ ؟

چهارم مدمن‌الخمر[۷]

مد من‌الخمر آنکه دایم می‌خورد آبروی خویشتن را می برد

---

(۱) دراصل : سنك کوه
(۲) اذاوی‌الفتیة الی‌الکهف فقالواربنا آتنا من‌لدنك‌رحمة وهیئی لنامن‌امرنا رشدا (سورةالکهف آیهٔ ۹)
(۳) دراصل ؛ مار
(۴) منبل را بفتح اول و سوم فرهنگ نویسان بمعنی بی‌کارو کاهل وتنبل وبی‌اعتقاد وبداعتقاد آورده‌اند
(۵) ان‌المنافقین فی‌الدرك الاسفل من‌النار ولن تجدلهم نصیراً (سورة النساء آیهٔ ۱۴۴)
(۶) دراصل : ورحسابی
(۷) مدمن‌الخمر (بضم میم‌اول وکسر میم‌دوم) دائم‌الخمر

امرونهی حق بیکسو کرده است — هم خدا و مصطفی آزرده است
اینچنین کس را فتوت چاره نه — مدمن الخمر آیس من رحمته(۱)

پنجم دلاك

۹۵ مرد دلاك ارچه باشد با کرم — چون نهد در صحن گرمابه قدم
نزد او گبرو مسلمان هردو یك — خوی اورا کفروایمان هردویك
عیب مردم آورد در پیش رو — در فتوت نیست این راه نکو

ششم دلال

هم چنان دلال مرد بی وفاست — در متاع مردمان صاحب جفاست
بهر سود اندك خود هر زمان — آورد بر خلق بسیار از زیان
۱۰۰ چونکه سودش درزیان آشناست(۲) — از فتوت کار وبار او جداست

هفتم جولاه

وانکه او جولاه باشد همچنان — وعدهای کژ نهد بر مردمان
در فتوت نیست او را هیچ راه — کین چنین خصلت بود جرم و گناه

هشتم قصاب

کار قصابان بود خون ریختن — هر نفس با جانور آمیختن
جانور را می کشد او زار زار — بافتوت اینچنین کس را چه کار؟

نهم جراح

۱۰۵ وانکه جراحیست او را پیشه اش — ریشها و زخمها اندیشه اش
خلق را از وی چه راحتها بود — راحت او چون جراحتها بود
هیچ او را از فتوت رنگ نیست — زانکه اورا جزدلی چون سنگ نیست

---

(۱) دائم الخمر از آمرزش وی نومیدست، ظاهراً اشارتیست بدین حدیث معروف: مدمن الخمر کعابدوثن

(۲) دراصل: زیان او آشناست

دهم صیاد

هر که صیادی بود کارش مدام — گستراند بهر وحش و طیر دام
مرغکان را کارد بر حلقش کشد — بچگانش را گرسنه می‌کشد
لاجرم صیاد دایم مدبرست — کی چنین کس‌را فتوت‌درخورست ۱۱۰

لطیفه

حاتم طی در زمان و عهد خویش — ازغلامان چند کس آورد پیش
هر یکی را یك قطار اشتر بداد — وانگهی انبارها را در گشاد
مغز جوز آورد بیرون بی قیاس — اشتران را بار کرد آن حقشناس
گفت: این‌راسوی صحراها برید — وندران صحرا بهر سو بنگرید
مورچه هرجا که خانه ساختست — منزلی کان‌جای‌رخت انداختست ۱۱۵
بر در هر جا ز مغز گردگان — توده توده می‌نهید ای بندگان
تا که نقل‌خود خورند ازخوان‌ما — ساعتی باشند هم مهمان ما
زانکه گفت آنعارفی کودلکشست — مورچه‌بامغز جوزش‌هم خوشست
این همه لطف‌و مروت بین ازو — چشم بگشا و فتوت بین ازو
همچنان‌بروحش وطیراندرجهان — از غذاشان میفرست آن هرزمان ۱۲۰
جود او و جور صیادان نگر — کز فتوت نیست ایشان را خبر

یانزدهم عامل

عاملی کو هر زمان رسمی نهد — رسم نو را بی گمان اسمی نهد
تا قیامت آن گناه و این بزه — باشد اندر گردن آن بی مزه
مثل این‌بدفعل وبدخلق وخبیث — ازفتوت چون‌رسد بروی حدیث؟

دوانزدهم محتکر

محتکر گندم بخانه می‌برد — غله را بهر گرانی می‌خرد ۱۲۵

میشود قحطی پدید از فعل او — بر چنین شخصی تفو بادا تفو
زانکه او دنیا پرست مطلقست — کار او باطل، فتوت بر حقست

لطیفه

چند کس بر کشتیی بنشسته بود — بادبان بگشاده، لنگر بسته بود
چونکه کشتی شد روان بر روی آب — ماهیان را گشت پیدا رنج و تاب
۱۳۰ آن‌چنان که قصد کشتی کرده‌اند — یکدگر را ماهیان می‌خورده‌اند
هر زمان این حال می‌افزوده است — ارمیا پیغامبر آنجا بوده است
گفت: در کشتی نظر ها افگنید — هست مرد محتکر بیرون کنید
زانکه گشتست ازوجود آن پلید — این‌چنین قحطی درین دنیا پدید
آنچنان کس را فتوت کی رواست؟ — کز وجود او چنین رنج و بلاست
۱۳۵ این جماعت را که کردم یادشان — توبه کردن گر رسد فریادشان
جملشان(۱) اهل مروت می‌شوند — از کرم صاحب فتوت می‌شوند

در آنچه صاحب فتوت چگونه کسی باید

در دو گیتی آن کسی شاید اخی — کو بود از جان ودل مرد سخی
زانکه فاسق با سخا اندر بهشت — زاهدی گر بخل دارد هست زشت
لیك از دل پاکدامن باید او — ور بود عالم نکو باشد نکو
۱۴۰ ور نداند علم تا طالب شود — وانگهی بر کار خود غالب شود
یا بدارد دوست جان زنده را — عالمانی و آنکه آموزنده را
چون طلب فرضست بر هر مسلمی (۲) — باش طالب تا که باشی همدمی
مرد بی‌دانش حقیقت چون خرست — برسرش گرچه مرصع افسرست
هیچ عیبی در جهان چون جهل نیست — اینچنین عیب ای برادر سهل نیست

---

(۱) جمله‌شان
(۲) اشاره باین‌حدیث معروف: طلب‌العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة

لیك علم آنست ای‌صاحب هنـر — کوشناسد نفع وضر و خیرو شر ۱٤٥

در سیاهـی و سپیدی نیست علم — هر کجا لطفست‌واخلاقست‌وحلم

همچنان صاحب فتوت بایدش — در صلاح و زهد خود افزایدش

هر نفس درقدر خود افزون کند — طبع وخلق خویشتن موزون کند

در آداب تربیه

هم چنـان واجب بود بر تربیه — تا کنـد جان و دلش را تصفیه

تربیـه پیش اخی بنـده شود — تا مگـر از تربیت زنـده شود ۱٥۰

بـراخی فرضست شرط تربیت — تا بیابـد از هنرهـا تقویت

از فساد و فتنها دورش کنـد — باصلاح و زهد معمورش کنـد

مصطفی‌فرموده‌است: آداب نفس — خوب‌وخوشتر باشداز آداب‌درس (۱)

هر چه آداب طریقت گفتـه‌اند — وندر آن معنی گهر ها سفته‌اند

بایدش بـر تربیه آمـوختن — شمع دانش پیش او افروختن ۱٥٥

پرورش از خاك مرجان می کند — سنگ را لعل بدخشان می کند

میوهٔ کوهی ندارد رنگ و بوی — نیست او را لذت و طعـم نکوی

پرورش گر«۲»یافت‌رنگین‌میشود — شاهد و محبوب و شیرین میشود

چون بشهر آرند یابد پرورش — می‌خورندش خلق‌همچون‌شکرش

پرورش از برگ اطلس می‌شود — گر کسی‌نا کس بود کس‌میشود ۱٦۰

پرورش چون یافت ازآب حیات — خضر پیغامبر شد صاحب نجات

پرورش دارد محمد از خدای — زین‌جهت شد خواجهٔ‌هردوسرای

گر نباشد آدمی را پـرورش — کس نداند فرق ازگاو وخرش

---

(۱) این‌بیت درحاشیه افزوده شده‌است

(۲) دراصل: کو

ذکر فتوت آدم علیه‌السلام

پیشوای این گــروه خاکیان / مقتــدای زمــرهٔ افلاکیــان

۱۶۵ آنکه طینش را مخمر کرد حق / علم اسما حفظ کرد از یك سبق [1]

در رواق شش جهــت اول قــدم / او نهــاد و گشت موجود از عدم

نفخ روح از جنب او چون در دمید / لفظ «کرمنا بنی آدم» شنید [2]

بود در جنات با ولدین و حور / روضه و رضوان وغلمان و قصور

رفت از یادش در آن جنت مگر / آیت لاتقــر باهــذا الشجر [3]

۱۷۰ لاجرم بشنید امر اهبطوا [4] / از بهشت آمــد برین عالم فــرو

روز و شب بگریست آن بر گشته حال / بر گناهش سیصد و هم شست [5] سال

گریه‌اش انصاف دادن بــود ازو / آن فغان و آب چشم همچو جو

پس رسید او را فتوت درجهــان / کان چنان انصاف داد است آن زمان

ذکر فتوت نوح علیه‌السلام

آن همای روضهٔ علم و عمل / و آن رسول بارگاه لم یــزل

۱۸۱ نوحه بودی کار او در روز و شب / نوح از آن معنــی نهادندش لقب

---

(۱) وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علــی الملائکة فقــال انبئونی باسماء هولاء ان‌کنتم صادقین (سورة البقره آیه۲۹)

(۲) ولقدکرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البر والبحــر ورزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی‌کثیر ممن‌خلقنا تفضیلا (سورة‌الاسری آیه۷۲)

(۳) وقلنا یاآدم‌اسکن انت وزوجك‌الجنة وکلامنها رغدا حیث‌شئتماولاتقربا هده‌الشجرة فتکونا من‌الظالمین (سورة‌البقره آیهٔ۳۳)

(۴) فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانافیه وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدوولکم فی‌الارض مستقرومتاع الی‌حین (سورة‌البقرةایة۳۴)

(۵) دراصل: شصت

دایماً بر هم چنان قـوم عـدو — گفت: الا الله ان لا تعبـدوا (۱)

قوم می گفتنـد او را در جواب — کین‌همه وعظ تودورست‌ازصواب

هیچ فضلی نیست بر ما مر ترا — پس‌چرا این دعوت ودعوت‌چرا؟

سخره می کردند او را هر کسی — وز جفا و جور و محنت ها بسی

تاخطاب واصنع‌الفلك‌آمدش(۲) — آیت طوفان در آن ملك آمدش ٦٨٠

این همه محنت تحمل کرد او — وز در دعوت نگـردانیـد رو

خلق را سوی خدا ره می‌نمود — درجفایش گرچه هر کس‌میفزود

باوجود جورو محنت روز و شب — وآن همه تعذیب و اضرار وتعب

از در حق رو نگـردانیـد نوح — پس بدوشد از فتـوت صد فتوح

ذکرفتوت داودعلیه‌السلام

آن‌رسول خوب‌خلق ونیك خلق — درزبورش چونکه‌او بگشاد حلق ۹۸۵

مرغ وماهی‌جمله رفتندی‌زهوش — هم خلایق اوفتادی در خروش

نـام او داود آمـد در کلام — چاکرش گردون و گیتی بدغلام

عارف و هـم کامل و تـواب بود — از صفـاتش انه اواب بـود(۳)

چون خدا فرمود اورا: ای امین — من‌ترا کردم خلیفه بر زمین (۴)

---

(۱) ولقدارسلنا نوحاًالی‌قومه‌انی‌لکم نذیرمبین- الاتعبدواالاالله‌انی‌اخاف‌علیکم عذاب یوم‌الیم (سورهٔهود آیهٔ۲۷و۲۸)

(۲) فاوحینااالیـه ان‌اصنـع‌الفلك باعیننا و وحینا فاذاجاء امرنا و فارالتنور (سورةالمؤمنین آیهٔ۲۷)

(۳) اصبرعلی مایقولون واذکر عبدناداود ذاالاید انه‌اواب (سورهٔص آیهٔ۱۶)

(۴) یاداود اناجعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق ولاتتبع الهوی فیضلك عن سبیل‌الله ان‌الذین یضلون عن‌سبیل‌الله لهم عذاب شدیدبما نسوا یوم‌الحساب (سورهٔص آیهٔ۲۵)

۴۹۰ حکم کن اندر میان خلق تــو — دعوتی مــی کن بسوی حق تــو
بر هوای خویشتن تابع مشو — باش رابع لیك از تاسع مشو (۱)
بعدازآن چون‌شد خلیفه‌درزمین — از عطــا و جــود رب العالمین
تا کــه جرم نور بخش آفتاب — گشت‌درمغرب‌توارت‌بالحجاب (۲)
کردجمع‌این‌قوم‌خودراپیش‌خویش — وانکه یادش‌بود اندردین و کیش
۴۹۵ هم چنان آن قــوم اسرائیل را — وانکه دانستی نکــو تأویل را
گفت: ای‌یاران وای اصحاب من — وی رفیقــان و ذوی الالباب من
از شما در خواست دارد خاطــرم — عیب من بر من بگویید از کرم
تا من آنرا می کنم از خود جدا — وانگهــی بــاشم سزاوار خــدا
جمله گفتندش: نداری هیچ‌عیب — و آمــده درشان تــو اسرار غیب
۵۰۰ لیك‌نان از کسب خودبایدخوری — بعــد ازآن همت بطـاعت آوری
چونکه‌بشنیدازخدادرخواست کرد — آن رسول حضرت و مرد نبــرد
تا که آهن موم شد در دست او — پس زره می‌بافت ازوی بس نکو
نان‌خوداز کسب کردن‌پیشه کرد — بعدازآن این‌پیشه‌را اندیشه کرد
چونکه‌عیب‌خودبجست‌ودور کرد — بوستان عیش خود معمور کرد
۵۰۵ لاجــرم اورا فتــوت میرسد — هــم ولایت هــم نبــوت میرسد

ذکر فتوت سلیمان علیه‌السلام

پادشاه جن و انس و هــم نبــی — آنکه کردی باد او را مرکبی

---

(۱) ظاهراً اشاره باین آیه‌است (سورة‌المجادلة آیة۸) : المتر ان‌الله یعلم مافی السموات ومافی‌الارض مایکون‌من‌نجوی ثلثة‌الاهو رابعهم ولاخمسة‌الاهوسادسهم‌ولاادنی من‌ذلك ولااکثرالاهومعهم‌اینماکانواثم‌ینبئهم بماعملوایوم‌القیامة‌ان‌الله بکل‌شیء علیم .

(۲) فقال‌انی احببت حب‌الخیر عن ذکر ربی‌حتی توارت بالحجاب (سورة ص آیة ۳۱)

شمعهـای دولتش افروختـه | منطق الطیرش بـدو آموخـته
چون علم‌هـا بر سما افراشتی | تخت او بـاد صبـا بـرداشتی
آنکه جایی چون نظر انداختی | هدهدی را پیك حضرت ساختی
گاه بودی میهمـان مورچـه | زانکه دانستی زبان مورچـه ۲۱۰
گاه آوردی بـرش بلقیس را | چونکه گفتی دیورا[1] ابلیس را
آبگینه‌ای عجب آبش نمـود | تابدان‌معنی‌دوساقش بر گشود[2]
بود انـدر حکم آن انگشتری | وحش و طیر و آدم و دیو و پری
آنکه دارد این صفت از حق بود | بـر خلایق حاکم مطلق بـود
هفت کشور بود در فـرمان او | لیك بود از دسترنجش نان او ۲۱۵
گر چه‌اورا صدهزاران پیل بود | قـوت او از صنعت زنبیل بـود
در فتوت کاهلـی از تنبلیست | همچنان ازمدبری ومنبلیست[3]
مردم بی کار عاقل چون بـود | هر که‌عقلش‌هست‌غافل‌چون‌بود؟
پس‌بدین معنی که اوزنبیل بافت | روزوشب درکارکردن می‌شتافت
بر سلیمان این فتوت بوده است | هم مروت، هم نبوت بوده است ۲۲۰

در آنکه[4] چندچیزاخی را از فتوت بیندازد

در زمانـه چند چیزست از فساد | میشـود بازار دین از وی کساد
از فتـوت اوفتـد مرد اخی | گر بهشتی بود گردد دوزخی

اول می خوردن

اولش می خوردن و مستی بـود | در طریقت زانکه آن سستی بود

---

(۱) دراصل: دیویرا
(۲) این‌بیت درحاشیه افزوده شده‌است
(۳) منبلی بفتح‌اول وسوم بیکاری وکاهلی وتنبلی و بی‌اعتقادی وبد اعتقادی و انکار
(۴) دراصل: درآنجه

گیردش[۱] ادبار و افلاج[۲] و جنون　　آن اخی هرچند باشد ذوفنون

دوم زانی[۳]

۲۵۵ مرد زانی[۳] همچنان بدکاره است　　در کف شهوت همی بیچاره است

چون خدا گفتست او را: فاجلدوا[۴]　　از فتوت دور باشد آن عدو

سیم لوطی

هر کرا باشد لواطه پیشه‌اش　　زود بر فرقش بزن با تیشه‌اش

زانکه بشنیدی چه شدم بر قوم لوط　　آن بلاهایی که کرد از حق هبوط

چهارم غماز

وانکه او غماز باشد سخت بد　　هم چنین بد فعل باشد همچو دد

۲۳۰ خلق ازوی روز و شب در زحمتست　　این چنین کس کی سزای رحمتست؟

پنجم منافق

وانکه او را هست در دل از نفاق　　نیست او را ذره‌ای از اتفاق

نفس او از مردمی دایم جداست　　لاجرم پیوسته بر خشم خداست

ششم متکبر

زینهار از کبر کردن دور باش　　از تواضع خلق را مامور باش

فعل ابلیسست کبر اندر وجود　　کی شدی لعنت اگر کردی سجود؟

---

(۱) دراصل: کردش

(۲) افلاج بفتح اول جمع فلج

(۳) دراصل: ذانی

(۴) آیهٔ معروف: الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة ولاتأخذکم بهما رافة فی دین الله ان کنتم تؤمنون بالله والیوم الاخر ولیشهد عذابهما طائفة من المؤمنین (سورة النور آیهٔ ۲)

هفتم جبان

همچنان نیکو نباشد بد دلی زانکه باشد حاصلش بی حاصلی ۲۳۵

باش مرد با شکوه پر صفا تا بود در تو فتوت، هم وفا

هشتم حسود

هر که دارد در درون دل حسد گردنش را نیست حبل من مسد(۱)

خویشتن در رنج می دارد حسود هم شنیدی الحسود لایسود (۲)

نهم کین‌دار

بغض را برخویش مستولی مکن جان خود را از رضا خالی مکن

نقش کن برلوح خاطر، سرورا، آیت والکاظمین الغیظ را (۳) ۲٤۰

دهم دروغزن

مرد عارف می نگوید جز که راست راستی الحق ز اوصاف خداست

بایدت پرهیز کردن از دروغ تا نیفتی چون مگس ناگه بدوغ

یازدهم مخالف

هم نباید کرد در وعده خلاف بیدر ازان وجه گفتندش خلاف(۴)

زانکه او را هست رسم شیوه‌اش کاورد برگ و نیارد میوه‌اش

هم خدا لایخلف المیعاد(۵) شد هر که صادق قول گشت آزاد شد ۲٤۵

(۱) فی جیدها حبل من مسد (سورهٔ تبت آیهٔ۵)

(۲) مثل تازی: الحسود لایسود: حسود بسیادت ومهتری نمی‌رسد

(۳) الذین ینفقون فی السراء و الضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس واللّه یحب المحسنین (سورهٔ آل‌عمران آیهٔ۱۲۸)

(۴) خلاف بفتح اول بفارسی درخت بید

(۵) ربنا انك جامع الناس لیوم لاریب فیه ان الله لایخلف المیعاد (سورهٔ آل عمران آیهٔ۷) ، ربنا وآتنا ماوعدتنا علی رسلك ولاتخزنا یوم القیامة انك لاتخلف المیعاد (سورهٔ آل‌عمران آیهٔ۱۹۲) ، ولایزال الذین کفروا تصیبهم بما صنعوا قارعة اوتحل قریباً من دارهم حتی یاتی وعدالله ان الله لا یخلف المیعاد (سورهٔ الرعد آیهٔ۳۱)، لکن الذین اتقوا ربهم لهم غرف من فوقها غرف مبنیة تجری من تحتها الانهار وعدالله لایخلف الله المیعاد (سورهٔ الزمر آیهٔ۲۱)

دوازدهم خاین

از خیانت زشت‌تر کاری کجاست؟ خوف خاین زانکه دایم بی‌رجاست
در امانت گر خیانت می کنی بی‌شکی تـرك دیانت می کنی

سیزدهم نظر بر نامحرم

روی نا محرم مکن عمداً نظر گر زنست آن ماهرخ یا خوش پسر
زانکه شهوت آتش‌وزن پنبه‌است نفس همچون گرگ وشاهد دنبه‌است

چهاردهم عیب جستن

۲۵۰ عیب جستن کار بـدکاران بود شدهنر آن عیب کز یاران بـود
ای‌خوش آنکه دیدعیب خویشتن گشت فارغ از عیوب مرد و زن

پانزدهم بخیل

مصطفی فرمود کان مرد بخیل می نبیند روی خلد و سلسبیل
گر کرم داری زهی همت ترا پای در نه در بهشت و خوش درآ

شانزدهم غیب گوی

یار خود را در بدی غیبت مکن تا نگویی جز که در نیکی سخن
۲۵۵ ور همـی غیبت کند مـرد سفیه هم چنان باشد خورد لحم اخیه

هفدهم بهتان

همچنان برهیچکس بهتان منـه جرم نا کـرده بکس‌تاوان منـه
مشنویـد از قول شیطان رجیـم هست قولش هذا بهتان عظیم (۱)

هجدهم دزدی

گر توخواهی تاشوی‌مرد خدای آنچه ننهادی مگیر آنرا زجای
دزدا گر هشیارا گر خودمست‌هست درشریعت واجب آید قطع دست

(۱) ولولا اذسمعتموه‌قلتم ما یکون لنا ان نتکلم بهذاسبحانك هذابهتان‌عظیم (سورة‌النور آیهٔ ۱۵)

نوزدهم(۱) حرام

در فتوت هر کسی کو یافت نام | تـا بپرهیزد همیشه از حـرام ۲۶۰
ورنـه افتـد از فتوت بـی شکی | وز مـروت هم نمانـد اندکـی

بیستم نصیحت

گر همی خواهی که باشی آدمی | مردمی کن،مردمی کن، مردمی
این‌همه در یك سخن بشنو تمام | از بـدی پرهیز میکن والسلام
پیشه کن برخود سخاوهم سخن | آنچه‌نپسندی بخود بر کس‌مکن
بهتر از دری که در گوش آوری | گـر بگیری پندهـای **ناصری** ۲۶۵
قول‌اورا چون گهر در گوش کن | وانگهی‌همچون‌صدف‌خاموش کن

لطیفه

بود شخصی نیك رای و پاکبـاز | عارف و محبوب وخوب و دلنواز
بر سر گـردون رسیده پایه‌اش | هم فتوت جملگی سرمایه‌اش
بـوسهٔ او بود از سنبوسهـا | سرکـهٔ او در میان کاسهـا
شاهد او چهـرهٔ یاران بـدی | جان او دیـدار مهمانان بـدی ۲۷۰
بخل از وی دور بد(۲) فرسنگها | هم سخا را سوی او آهنگها
پاکدامن ، پاکباز و پاك روی | نیك‌صورت نیك‌سیرت‌نیکخوی (۳)
هم جوانی بود انـدر بند گیش | کشتهٔ‌بیداد‌حسنش (۴) زندگیش
خدمت اصحاب می کردی مدام | از بزرگ و خرد و آزاد و غلام

---

(۱) دراصل : نوازدهم

(۲) دراصل : بود

(۳) دراصل : نیك‌روی

(۴) در اصل : بیدادر حسنش

۲۷۵ سفره‌را یکروز بیرون برده بود / باز گشتن را درنگی می‌نمود

تا که بعد یك دو ساعت آمد او / همگنان گفتند : ای یار نکو

موجب دیر آمدن بنما که‌چیست / مانعت‌فرمادرین‌معنی که کیست؟

گفت : والله بود یك دو مورچه / اندرین سفره بهر سو مورچه

می دویدم و عزم رفتن مینمود / در برون‌رفتن چوجهدی میفزود

۲۸۰ گفتم: این هرگز نباشد از کرم / گر زسفره مورچه بیرون کنم

صبر کردم ساعتی با اختیار / هر دوشان رفتند بیرون از کنار

جملشان(۱) انصاف دادند آنزمان / برسخا و جود و لطف آن جوان

هر که خواهد تا فتوت یابد او / جود و مردی و مروت یابد او

خاطر موری نگه دارد بلطف / دور دارد از دلش تندی و عنف

۲۸۵ ورنه آنکس‌را فتوت کی رواست؟ / کزوجودش خلق عالم در بلاست

خانه سازد بهر یك لقمه زقوت / تا کند صیدمگس چون عنکبوت

هست‌چون‌زنبور اورارسم و کیش / در دهانش نوش ، در دنبال نیش

اینچنین کس‌رازرگرصدخمست / مال‌او مارست و گندم کژدمست

از گیاه و سنگ صاحب فایده / به بود از منعم بی مایده

۲۹۰ همچو گندم سینه بشکافد بتیغ / وانگهی یکجو همی دارد دریغ

خنبها(۲) پر کرد سیم‌و سر ببست / وانگهی‌چون ماربر گنجی نشست

دولت دنیا نگر چون خر مگس / پیشتر وقتی نشستی بر نجس

وانکه ازوی خلق را آسایشست / عالمی را لطف او آرایشست

هر نفس همچون نسیم نوبهار / تازه دارد بوستان و لاله زار

۲۹۵ دامنش پرزر ، بخندد چون گلی / لاجرم مدحش کند هر بلبلی

---

(۱) جملشان : جمله‌شان

(۲) خنبها ، خمها

همچو سرو آزاد باشد در چمن لاجـرم شکرش بگوید انجمن
درسخن هـر لحظه افشاند شکر خدمتش را نی شکر بندد کمـر
اینچنین کس بی‌شکی ازاولیاست زانکه موصوف او باوصاف خداست
چون بیابی زودنه سر در قـدم تا بیابـی لطف و مردی دم بـدم

در بیان آنکه سیفی کدامست وقولی کدام

جمله اصحاب فتـوت ای رفیق بر دو گونه آمدست انـدر طریق ۳۰۰
این یکی سیفی و دیگر قولیست هر دوشان را معرفت مستولیست
هست قولی آنکه می گوید بصدق یـا اخی مربنـده را افتاد عشق
گشتم او را از دل و جان تربیه همچو من دارد فراوان تربیـه
در فتـوت نـام او را می برم بعداز آن سوگند برجانش خورم
هم‌چنان من تربیه اوهست اخی زانکه اوهم مشفقست و هم سخی ۳۰۵
شد بدین قول تجرد تربیه کـرد جانش را بدانش تعبیه
از صحابه بود قولی ای ولی آن دوصافی دل : ابوبکر و علی
زانکه ایشان هردو بی تخویف و بیم آمدند از کفـر در راه سلیـم
بـر نبی معلوم شد ایمانشان ترك کرده هردومال وجانشان (۱)
لیك سیفی آن بود، ای نیك رای کو بسیف خویشتن راه خدای ۳۱۰
می گشاید روزوشب همچون علی از طریق مردمی و پر دلی
تـربیه گیرد بالزام تمـام می کند آزاد را بر خـود غلام
گر اخی سیفی بود نبود شگفت مصطفی برخودنبی السیف گفت (۲)

ذکر آن اخی که سیفی بود

هر که سیفی میشود ازخاص وعام اولش قولست و آنگاهـی قیام

---

(۱) این بیت درحاشیه افزوده شده است
(۲) حدیث نبوی : انانبی بالسیف

۳۱۵ پس نمك‌درشر به‌خوردن کاراوست / وانگهی بندد میانش را نکوست
بعدازآن‌چون‌مدتی‌بروی گذشت / درطریق خودا گر محبوب گشت
پس میانش‌را گشاید بعد از آن / می‌دهد دستوریش : کی نوجوان
بعدازین اصحاب می‌باید ترا / گر بگیری تربیه شاید ترا
پس ازار پای خود بگشاید او / تا بپوشاند بر آن شخص نکو
۳۲۰ هشت شرطست اینکه گفتم‌یاددار / خاطرت از بعـد ازین دلشاد دار

در بیان‌قولی

قولی آن باشد که گوید: تربیه / خدمت صاحب چو جوید تربیه
بـر فلانی تربیه گشتم ز دل / رفت اندر عشق او پایم بگل
شرط قولی پیش‌ازین گفتم تمام / آن‌همه گوید بپیش خاص و عام

در بیان‌قیام

هم قیام آنست کو درپیش جمع / ایستد یك ساعتی مانند شمع
۳۲۵ آنگهی آرد ارادت بـر اخی / تا بیابد عـزو جاه و فرخی
ایستادن از برای خدمتست / همچنان برصاحب‌خود حرمتست

در بیان نمك‌و آب

شربه‌خوردن با نمك اندر طریق / برتومی گویم که‌چونست‌ای‌رفیق
بـر نمك آدم بحـوا مهر بست / آب شیرین جمله مهر فاطمه‌است
پس‌نمك باآب شیرین چون زلال / هست برخلق‌جهان بی‌شك‌حلال
۳۳۰ آب مهـر دختـر پیغامبرست / هم نمك کابین شده بر مادرست
زانکه ایزد چون جهان‌را آفرید / جـان آدم را در آنجـا پرورید
از عــدم آورد آنگه در وجود / تا ملایك پیش او آرنــد سجود
بعدازآن چون‌مونسی بایست‌بود / پهلـوی چپ‌را زآدم بـر گشود

کرد حوا را از آن پهلو پدید ‌ ‌ ‌ ‌ پس چنین خلقی ازیشان آفرید

چونکه حوا را بآدم عقد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ آن خدای قادر و قهار و فرد ۳۳۵

هر نمك کان هست بر روی زمین ‌ ‌ ‌ ‌ کرد کابینش یقین میدان یقین

پس نمك کابین مادر می‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ وآب‌شیرین‌مهرخواهر(۱)میشود

زانکه آن کو سید کونین بود ‌ ‌ ‌ ‌ با فراز عرش با نعلین بود

دختر خودرا که نامش فاطمست ‌ ‌ ‌ ‌ چون پدربر مؤمنات اوخاتمست

با علی دادش خدا کردش نکاح ‌ ‌ ‌ ‌ با صفا و عزت و قدر و نجاح ۳۴۰

هرچه‌هست‌از آب‌شیرین درزمین ‌ ‌ ‌ ‌ کرد مهرش ایزد جان آفرین

لاجرم چون ایستاد آن جایگاه ‌ ‌ ‌ ‌ تربیه بس سجده آرد بر اله

بعد ازآن گوید بعشق‌و بی‌ملال ‌ ‌ ‌ ‌ می‌خورم این شربت آب حلال

بر صفای جمع و یاد این اخی ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه او را دیده‌ام مرد سخی

چون بنوشداند کی گویند: نوش ‌ ‌ ‌ ‌ صحت و هم عافیت بادا و نوش ۳۴۵

معنی میان بستن

آن کسانی کین گهرها سفته‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ در میان بستن سه معنی گفته‌اند

اولش بندد میان تربیه ‌ ‌ ‌ ‌ تا که حاصل گردد اورا تصفیه

عاقبت او را گشایندش میان ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگیرد تربیه اندر جهان

هم دوم بستن برای خدمتست ‌ ‌ ‌ ‌ هم‌چنین از بهرجاه[و] حشمتست

لیك این‌را آخرش صحبت بود ‌ ‌ ‌ ‌ از وجودش خلق را راحت بود ۳۵۰

در آنکه(۲) میان بستن از که مانده‌است

در سحر گاهی نسیم صبحدم ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه بنهاد اندرین عالم قدم

یافت گیتی از وجودش خرمی ‌ ‌ ‌ ‌ هر کسی را حاصل آمد بی‌غمی

(۱) دراصل: خوهر
(۲) دراصل : درآنجه

مهر نیکو چهر همچون حاجیان | گرد کعبه گشت با معراجیان
این جهان از ذات او پر نور شد | صحن خاك از مقدمش معمور شد
۳۵۵ دید ازوی آنزمان لطف و صفـا | مولد عیسی و جای مصطفا
در چنان هنگام ابـراهیم زود | دستها بهـر عمارت بـر گشود
کعبه را بنیـاد مـی افگند، او | بیخ کفـر و کافری می کند او
گه فدا میکرد آنجا جان و دل | گه بپشتش میکشیدی کاهگل
گاه سنگ انداختـی معمـار را | تـا عمارت ساختـی دیـوار را
۳۶۰ گاه از زمـزم کشیدی آبـرا | دور کردی از دو دیده خواب را
بود ابراهیم انـدر کار خـویش | گرم کرده هرزمان بازار خویش
تا ندا آمـد ز درگاه جلیل | بـر امین وحی یعنـی جبرئیل
کی سفیر حضرت علیای مـا | زود رو در جنت والای مـا
دربهشتی که مرا گلزار چه‌است | دستباف حوریان دستار چه است
۳۶۵ زودبستان، پیش ابراهیم بـر | برمیانش بنـد بر جای کمـر
جبرئیل آن پیك درگاه خدای | درزمان آورد[و] بست آن نیك‌رای
بر میان آن رسول‌عهـد خویش | تا که فارغ شدز جدو[جهد]خویش (۱)
پس میانش‌را دگـر باره گشود | زانکه ایزد آنچنان فرموده بود
لاجـرم بستن میان‌را مانـد ازو | فهم کن، دریاب ای‌مرد نکو (۲)
۳۷۰ این‌جماعت هر که می‌بندد میان | بایدش برخاست از سود و زیان
همچو ابراهیم کار گل کند | به زکار گل که (۳) کار دل کند
کار دل از کار گل بهتـر بـود | کار گل از کار دل گوهر بـود

(۱) این‌بیت درحاشیه افزوده شده‌است
(۲) دراصل: نیکو
(۳) دراصل: که‌جو

گــر خرابی دل آبادان کنی ‌‌ ‌‌ جملهٔ مخلــوق را شادان کنی
در محل سر بیچون آمدست ‌‌ ‌‌ ای‌خوشا آن‌دل‌که پرخون آمدست
دل که‌پرخون‌گشت و بشکست‌ازقضا ‌‌ ‌‌ آنچنان دل کی جدا باشد جدا؟ ۳۷۵
دل بهمت برتر از عرش آمدست ‌‌ ‌‌ گرچه‌این‌دم‌ساکن فرش آمدست
فکرت دل جملگی زیبست‌وزین ‌‌ ‌‌ قلب‌مؤمن‌هست‌بین الاصبعین(۱)
گرطواف کعبه دردل آیدت (۲) ‌‌ ‌‌ گرد دل می گرد، حاصل آیدت
چاه زمزم گر ترا باشد هوس ‌‌ ‌‌ آب چشمت آب زمزم بر توبس
گرتو خواهی سعی در کوه صفا ‌‌ ‌‌ هر کجــا سعیی کنـی باشد صفا ۳۸۰
ور منا باید ، ببــر از خود منی ‌‌ ‌‌ باش راضــی از جهود و ارمنی
بــر سؤال تایبــان لبیك زن ‌‌ ‌‌ سنگها بر دیو نفست می‌فگن
ای خدای کامکار کامــران ‌‌ ‌‌ **ناصر** سر گشته را از در مــران
می کن ازرحمت بدو بخشندگی ‌‌ ‌‌ تا کمــر بندد تــرا در بندگی
آن دلش ده تا کند طاعت تــرا ‌‌ ‌‌ رخ نهد بــر خاك هر ساعت ترا ۳۸۵

در بیان میان گشادن

بستنش آن بود کو خدمت کند ‌‌ ‌‌ جملگی اصحاب را حرمت کند
باز بگشادن بود معنیش آن ‌‌ ‌‌ تا بدو خدمت کنند آن دیگران
چون میان را بر گشادن بایدش ‌‌ ‌‌ تا دو دستش در عطا بگشایدش
بعد ازان جودست وبخشش کاراو ‌‌ ‌‌ تا عزیز آیــد همی دیــدار او
دایمــاً بگشوده میــدارد دلش ‌‌ ‌‌ بر فشاند گر بــود سیم و زرش ۳۹۰
خوش بود اهل طـریقت را همی ‌‌ ‌‌ وانگــه اصحاب حقیقت را همی
تا که بگشایـد همیشه چهره را ‌‌ ‌‌ بعد ازان دررا و آنگــه سفره را

---

(۱) حدیث‌نبوی: قلوب‌الخلایق بین‌اصبعین‌من‌اصابع‌الله
(۲)دراصل : آمدت

همچنان می‌بایدش بستن سه‌چیز / تا بود پیش هنرمندان عزیز

اولش بستن دو چشم خویشتن / تا بعمداً ننگرد در مرد و زن

۳۹۵ انگهی می بایدش بستن زبان / کز زبان بر خلق می‌آید زیان

پس سیم شلوار باید بست چست / در طریقت، تا بود مرد درست

بند دیگر گویمت گر بشنوی / چابك وچست و لطیف و معنوی

گر ترا باید فتوت سر بسر / کم خور وکم گوی[و]کم‌خسب ای‌پسر

ای دریغا **ناصری** در روز وشب / آنچه گوید خودنگیرد ای‌عجب

۴۰۰ ای خدا توفیق آن ده تا مگر / بر میان از عشق تو بندم کمر

تا که باشم واله و شیدای تو / جان دهم اندر پی سودای تو

رفت عمرو حاصلی دردست نیست / کیست کواز جام‌عشقت‌مست نیست

پیش اهل فضل و ارباب خرد / این دو روزه عمر،چه‌نیك وچه‌بد

در بیان دستوری دادن

گرچه‌باشد درطریقت مردچست / از اخی دستوریش باید نخست

۴۰۵ کان کسی کوبی اجازت کار کرد / کار خودرا پیش عاقل خوار کرد

همچنان هر شیخ در تدبیر خود / بایدش دستوریش از پیر خود

تا سزد او را، اگر گیرد مرید / قدر او هر لحظه گردد بر مزید

کس اخی گشتست بی‌دستورهیچ؟ / کس‌ولایت‌خورد بی‌منشور هیچ؟

هر که او در حضرت سلطان بود / بندهٔ او از دل و از جان بود

۴۱۰ عمر ها باید که سازد بندگی / جان سپاریها و هم افگندگی

گرچه یابد قربت سلطان همی / کار او هیچست بی فرمان همی

همچنان مرعارف و صاحب‌قبول / بی اجازت هست کار او فضول

لطیفه

در ره حج بود درویشی عجب / سر برهنه، پا برهنه، تشنه لب

روز و شب افتان و خیزان می‌دوید | خسته و هم گرسنه ره می برید
گاه بر سنگ او فتادی پای او | گاه بودی در مغیلان جای او ۴۱۵
درمیان بادیه سرگشته بود | جان و تن در خاک و خون آغشته بود
دید روزی بر سر یك اشتری | خواجه‌ای بنشسته، برسر افسری
هودجی خوش ساخته از بهر خواب | وز دو جانب کوزهای پر ز آب
بقسماط[۱] وقوطیهای[۲] گل‌شکر | توده کرده پیش خود برهمدگر
گاه خوردی[۳] گاه میخفتی فراز | این چنین میرفت در راه حجاز ۴۲۰
پیش او در رفت آن درویش زود | آه دود اندود از دل بر گشود
گفت : ره را من پیاده می‌روم | بر قضا دل را نهاده می‌روم
تو نشسته بر سر اشتر بکام | خرم و خوش خاطر و خوشدل مدام
من گرسنه روز و شب حیران شده | در میان راه سرگردان شده
توغذای خود شکر بورك[۴] کنی | سوی حلوا[۵] خود نظر کی افگنی؟ ۴۲۵
من شده از تشنگی همچون خلال | تو خوری زآن آبهای چون زلال
راه من صعب ، آن تو آسان بود | حج من با حج تو یکسان بود ؟
چونکه خواجه این سخنها را شنود | خود زبان معنوی را بر گشود
گفت: ای درویش دلریش غریب | چونکه گفتی درد خود پیش طبیب

---

(۱) دراصل چنینست واصلاح ممکن نشد، چنان مینماید که جزء دوم کلمهٔ سماط تازی بمعنی سفره باشد

(۲) دراصل درست خوانده نمیشود

(۳) دراصل: خواردی

(۴) شکربوره وشکربورك سنبوسه‌ای که درون آنرا از قند و بادام و پستهٔ نیم‌کوفته پر کنند

(۵) دراصل : صوا

۴۳۰ بشنو این نکته که چون گوهر بود / حج من از حج تو بهتر بود

زانکه هستی تو درین دعوت طفیل / بر طفیل انصاف کم سازند میل

سوی کعبه بی اجازت می‌روی / گرد صحراها بهرزه می‌دوی

من که هستم بر شتر گشته سوار / جملگی مقصود نفس اندر کنار

سوی بیت‌الله مهمان می‌روم / خرم و خوب و خرامان می‌روم

۴۳۵ زانکه معمار رواق کاینات / کرد پیدا کعبه را درشش جهات

بعد از آن اندر کلامش یاد کرد / خاطر اهل یقین را شاد کرد

هر که دارد استطاعت در سبیل / تا بیاید سوی درگاه جلیل

پس خدا مارا اجازت داده است / بهر ما بنیاد را بنهاده است

می‌روی بر هرزه بی دستور تو / حج را هرگز نه‌ای مامور تو

۴۴۰ لاجرم حج من از حج تو به / بر هلاکت رو قدم دیگر منه

زین لطیفه گشت روشن ای پسر / که بهر کاری اجازت معتبر

معنی ازارپای پوشیدن

این گهرها را که بنده کرد یاد / هر که اندر حقهٔ خاطر نهاد

درجهان اورا طریقت می‌رسد / هم شریعت هم حقیقت می‌رسد

لیك شرط هشتم آنست ای‌رفیق / رسم باشد پیش ارباب طریق

۴۴۵ تربیه چون رشد یابد در کرم / پیش یاران همشود صاحب قدم

واجب آید بر اخی ای با خرد / تا بپوشاند برو شلوار خود

بعد از آن آن تربیه گردد اخی / حاصل آید ذات او را فرخی

لیك باید سخت بستن بند او / جز بنیکی ننگرد در خوبرو

زانکه‌شهوت‌هست‌آتش‌سخت‌گرم / شاهدان مانند پنبه نیك نرم

۴۵۰ عاشق اندر صحبت روی نکو / گفته‌اند اندر مثل سنگ و سبو

هر که باشد در میان دلبران — وانگهی ننهاده باشد دل بر آن
تا ستاند بوسه از لبهایشان — یا بچینند سیب غبغبهایشان
این چنین کس را مقام سروریست — ذات او را قوت پیغامبریست
نفس کافر گر بکشتی غازیی — ورنه همچون کودکان دربازیی
کشتن کافر جهاد اصغرست — نفس را کشتی جهاد اکبرست ۴۵۵
داین که گفت آن بلبل باغ بهشت — چون زغز و بدرسوی مکه گشت(۱)
نیست مردی آنکه مشتی میزنی — مرد باشی نفس را گر بشکنی
از هوای نفس یکدم دور باش — بعد از آن کیخسرو و فغفوز باش
باز آیم بر سر اسرار خویش — چند گویم قصهٔ بسیار خویش
معنی شلوار دادن آن بود — تا که نفس شوم در فرمان بود ۴۶۰

در آنچه فتوت پوشیدن از که مانده است

در زمان خویش نمرود لعین — داشت شاهی همه روی زمین
چون که پیشش جمع آمد مالها — کرد دعوی خدایی سالها
بود استاد منجم آن زمان — در علوم خویش مشهور جهان
خواند اورا پادشه، آمد که چیست؟ — گفت: بر گو مرگ من در دست کیست؟
اختران را سیر داد اختر شناس — گفت : شاها باد عمرت بی قیاس ۴۶۵
آنکه مرگت هست اندر دست او — او هنوز اندر جهان ننمود رو
پس بفرمود آن لعین نابکار — هرچه زاید تا کشندش زار زار
پس بتقدیر خداوند جلیل — یك شبی چون زاد از مادر خلیل
آن خداوندیکه رزق انس و جان — او دهد در آشکارا و نهان
بچگان زاغ را طعمه دهد — تا چهل روز از هوا لقمه دهد ۴۷۰

(۱) این بیت درحاشیه افزوده شده است

مـی رساند رزق را ای نیکبخت / دربن دریا ، درون سنگ سخت

وحی کردی جبرئیل خویش را / تا در آن غارش خلیل خویش را

مادرش بگرفت سوی غار برد[1] / در جوار حضرت جبـار برد[1]

شیر می‌آورد از جوی بهشت / بر چنان‌طفل نکوخلق[و]سرشت

۴۷۵ لاجرم چون مدتی بروی کشید / گشت دروی علم‌و حکمتها پدید

تا که بر خورشید و انجم دل‌بداد / بعدازآن‌وجهت‌وجهی[2] کردیاد

پیش خویش آورد ابراهیم را / آن چنان دانـای بـی تعلیم را

پس بفرمود آن لعین با شکوه / تا که‌جمع آرند هیزم همچو کوه

کرد اندر منجنیقش آن زمان / پس بیفکندش بسوی آسمان

۴۸۰ بر گشوده جمله درهای فلك / بـر نظاره آمدند آنجـا ملك

خواست گشتن دامنش ازتن‌جدا / پس نـدا آمد بجبریل از خدا

تا که‌شلواری برون کرد ازجنان / زود پوشانید او را آن زمان

تا نبینند هیچکس اندام او / تا که ننشینند بدی در نام او

پس‌اساس ورسم شلـوار ای‌رفیق / ماند از ابراهیم در باب طریق

درآنکه (۳) اصل شلوار ودستارچه ازچه بود

۴۸۵ آن‌شهی کین‌خلق درفرمان‌اوست / ترکمه هندوی سبز ایوان اوست

نور صبح و آفتاب از روی او / رنگ شب عکس سواد موی او

تابش مـه از جمالش مستعار / نسخه‌ای از چین زلفش زنگبار

هست خالی ذات او از کیف و کم / جمله هستی پیش او کمتر ز کم

---

(۱) دراصل : بود

(۲) انی‌وجهت‌وجهی للذی‌فطر السموات والارض حنیفاً و ماانا من‌المشرکین (سورة‌الانعام آیة۷۹)

(۳) دراصل : درآنجه

فهم حیران گشت در اوصاف او — عقل عاجز مانده از الطاف او

بود گنجی، خواست تاپیدا شود — خویشتن بـرخویشتن شیدا شود ۴۹۰

عشق آغازد بچشم مست خویش — دل رباید هر نفس ازدست خویش

بوسه‌بر باید از آن لب‌های خویش — سیب وبه‌چیند زغبغب‌های خویش

هم شود مشاطهٔ رخسار خـود — جلوه سازد در جهان دیدار خود

گشت، چون صبح ارادت‌دردمید — عاشق‌ومعشوق‌و عشق ازوی پدید

مظهری چون آینه آورد پیش — وانگهی‌بنمودبرخودعکس‌خویش ۴۹۵

داد جان و جسم را پیونـد او — سایه‌ای (۱) بر کاینات افگند او

تاهزاران نقش و رنگ آردپدید — صورت‌اندرخاک وسنگ(۲) آردپدید

گفت روزی با ملایك از یقین : — خواهم آوردن خلیفه در زمین

جمله گفتندش : بدیها سازد او — خون بریزد مفسدت آغازد او

پیش‌ما تسبیح وحمد وذکر تست — برزبان تقدیس ذات وشکر تست ۵۰۰

عالمـی علام بر جمع ملك — بـر فراز گنبـد هفتم فلك

گفت : انـی اعلم یا عالمون — در جمیع حال ما لا تعلمون (۳)

کرد آدم را پدید از جرم خاك — وانگهی بنهاد در وی جان پاك

برملایك کرد امر فاسجدوا (۴) — سجده بردندش بغیر آن عدو

---

(۱) دراصل: سیابهٔ

(۲) دراصل: سنگ وخاك

(۳) واذقال‌ربك للملائکة‌انی‌جاعل فی‌الارض‌خلیفة قالوا اتجعل فیها من‌یفسد فیهاویسفك‌الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس‌لك قال‌انی اعلم مالاتعلمون (سورة‌البقرة آیهٔ ۲۸)

(۴) واذقلناللملائکة‌اسجدوالادم‌فسجدوا الاابلیس‌ابی‌واستکبر وکان‌من‌الکافرین (سورة البقرة آیهٔ ۳۲)

۵۰۵ کبر او را مانع آمد از سجود — چون نظیر خود ندید اندروجود
پس خدا اورا زجنت دور کــرد — از ریاض روضه‌اش مهجور کرد
گشت آدم سرفراز اندر بهشت — آن چنــان پیغمبر نیکو سرشت
گرددت‌معلوم هرچه‌هست‌اوست — چون نفخت‌فیه‌من‌روحی(۱) دروست
باز نقش نور ریــز حندره (۲) — کــرد پیدا مهره‌ای از شش دره
۵۱۰ گفت آدم‌را که : از گندم‌مخور — دانـه‌ای از شاخ او هرگز مبر
بعدازآن تقدیر کردش آنچنان — کین‌سخن‌رفت‌ازضمیرش آن‌زمان
یك دو دانه خورد در دام اوفتاد — عاجز و حیران و ناکام اوفتاد
از خدا، خوردن، ترا دورت کند — روز و شب مانند رنجورت کند
خوردن بسیار چون خواب آورد — آلت فسق تــو در تاب آورد
۵۱۵ پس جهان درچشم تو گردد سیاه — فارغ آیـی از ثـواب و از گناه
ازغذا خوردن تو باشی ژنده پیل — ورخوری کمتر، شوی‌چون‌جبرئیل
از غذا خوردن ترا آید صداع — پرچوخوردی‌تیز گردی‌چون‌فقاع
نفس راچندین چه می‌باید علف؟ — هرچه میخوردی همی‌سازی تلف
پیش مردان کی زندهرگز نفس — هر کرا‌حلقوم‌وخرطومست[و]بس؟
۵۲۰ او بیك دانه چنان شد ای عجب — کوفتاد اندر غم و رنج و تعب
تو که‌خروارش‌خوری‌درسال‌وماه — چون بود حال تو در پیش اله ؟
چونکه[او] آن‌سهورا ازوی‌بدید — خلعتش‌را از تن او(۳) بر کشید
گشت آدم تن برهنه در بهشت — گفت: این‌بودست مارا سرنبشت

(۱) فاذا سویته ونفخت فیه‌من روحی فقعواله ساجدین (سورة الحجر آیهٔ ۲۹ وسورهٔص آیهٔ ۷۲)

(۲) حندره بضم‌حاودال وفتح‌راء سیاهی‌دیده‌وحدقه ، دراصل:جندره

(۳) دراصل: تن‌خود

گاه تن جامه ز رضوان خواستی   گاه از غلمان و ولدان خواستی

گاه میگفتی بحور : ای دلپذیر   ستر پوشی ده بـآدم از حریر ۵۲۵

شاخ طوبی سر ببالا بـرده بـود   درعطای برگ منعی[۱] می‌نمود

از حریر و سنـدس و استبرقش   حاجتش افتاد برگ‌و ورقش[۲]

حورو غلمان جمله میگفتند: هی   ما همی ترسیم از قهـار و حی

عاقبت آمـد نحیف و بی‌قـرار   بر درختی کو ببود انجیردار[۳]

دید هر بـرگش صدوهشتاد گز   نرم همچو پنبه و نیکو چو قـز ۵۳۰

گفت بر انجیر قصد برگ کن   یك دوبرگ ازبهـر آدم ترك کن

شاخ انجیـر از هـوا آمد بزیـر   رفت آدم پیش شـاخ او دلیـر

چاربرگ‌ازوی درآنساعت برید   یك دوقطره‌شیرازو آن‌دم چکید

شد درخت پنبـه از وی بی گمان   حوریان کردند جمعش آن‌زمان

ساختند از وی یکـی دستار چه   در میان آن چنان گلزار چـه ۵۳۵

همچنان شلوار دیگر ساختند   هر دو را نیکـو همی پـرداختند

این گذشتست آنکه ابراهیم را   چون ازو دیدنـد آن تسلیـم را

بر هوا انداختند از منجنیق   حق چوبود اورا رفیق‌اندرطریق

وحی آمد از خدا بر جبرئیل   تا کـه شلوار آورد بهر خلیل

ت آن شلوار آورد از بهشت   تا بپوشید آن‌نکو خلق‌و سرشت ۵۴۰

د از آن بر آل‌هاشم آن بماند   دامن عمرش چوهریك برفشاند

ن ر سانیـدنـد پیـش مصطفا   تا بیابد از وجود او صفا

ن فتوت را نبی با خوشدلی   داد بـا شیر خـدا یعنی علی

---

(۱) دراصل : معیی

(۲) دراصل، دوررقش

(۳) دراصل، انجیربار

از علی آنکه بسلمان مانده‌است — با چنان نیکو مسلمان مانده‌است

۵۴۵ چونکه‌سلمان رفت‌ازین‌منزل بپست — سوی جنت رفت بر قصری نشست

از خلیفه بر خلیفه یادگار — ماند آن شلوار، این را یاد دار

لیك آن دستارچه وحی امین — باز بردش سوی فردوس برین

تا خداوند زمین و آسمان — آن که لطفش می‌رسد درهر زمان

روز محشر بر میان آن اخی — کو بود هم پاکدامن هم سخی

۵۵۰ بندد و در جنتش راهی دهد — در رواق انس در گاهی دهد

دیده‌های جان او بگشایدش — وانگهی دیدار خود بنمایدش

خطاب عتاب گونهٔ حق تعالی بادرخت انجیر

بادرختی کو ببود انجیردار (۱) — این خطابش کرد روزی کردگار

کی شده درحضرتم گستاخ تو — برگ داده عاصیان را شاخ تو

چون نترسیدی زجوروقهر ما؟ — تا خوری برجای آبت زهر ما

۵۵۵ جانب تو نگذرد الا سموم — خود نیاری میوه‌ای الا زقوم

زین سپس در آتش مطبخ کنم — بعد ازینت هیمهٔ دوزخ کنم

هر کرا دستم زپا افگنده بود — شاخ اورا بیخ و بن بر کنده بود

رفت شاخت دستگیر آید بدو — در کرم صدر کبیر آید بدو

من کشیدم خلعتش را از سرش — چون ندیدم لایق آنرا در برش

۵۶۰ تو برفتی خلعتش دادی چرا؟ — لطف کردی صلتش دادی چرا؟

چون‌درخت‌این لفظهاازحق‌شنید — لرزه‌اش افتاد همچون برگ بید

پست شد، بر درگهش سجده نهاد — پس زبان معنوی را بر گشاد

کی شده بر عاصیان فریاد رس — صد گناه ازما[و] یك‌لطف توبس

من بآدم کرده‌ام نیکی خویش — هیچ از نیکی بدی نامد بپیش

(۱) دراصل : انجیربار

زانکه گفتی درازل: ای بی‌غرض نیك راهم نیك می‌باشد عوض ۵۶۵

وین عجب‌تر کین همه تقدیر تو خود نیفتد بر کست تدبیر تو

این‌سخن‌ها خوب آمد بـرخدای زانکه بود آنها جواب جانفزای

خلعتش دادآنزمان اورا سه‌چیز تا بدان باشد درین عالم عزیـز

اولش او را در آتش نفگنند بهر هیزم شاخ او را نشکنند

پس دوم آنست در هر کار او فـارغست از تیـشهٔ نجار او ۵۷۰

هم سوم آنست کو را دانه نیست در میان پشت مازو شانه نیست

ای منزه ذات تو از شش جهات پیش عفوت جرم جمله کاینات

هست‌پیش بحر همچون قطره‌ای یا بر خورشید کمتر ذره‌ای

گرچه ناصر لایق صدرجمتست عذر اولاتقنطوا من رحمتست (۱)

درآنکه (۲) آستانهٔ اخی برچه نسق باشد

آن مقامی کندرو آیند جمع زمرهٔ اصحاب با قندیل و شمع ۵۷۵

نام آن را آستانه کرده‌اند آستانش تا بگردون برده‌اند

باید آن خانه که باشد چارسو همچو کعبه تا نکو باشد نکو (۳)

گردروحوضش(۴)بودباشدصواب تا کشد ابریق و کوزه پر زآب

جملهٔ دیوار او باشد سپید تا شود روشن مثال ماه و شید

هم سقایهٔ نیك او را لازمست اندرین معنی همه کس‌جازمست ۵۸۰

هم چنان هم پاك می باید درش تا نبندد بردرش گاو و خرش

---

(۱) قل‌یاعبادی‌الذین اسرفواعلی انفسهم لاتقنطوا من رحمة‌الله ان‌الله یغفر‌ـ الذنوب جمیعاً انه‌هوالغفورالرحیم (سورة‌الزمر آیهٔ۵۴)

(۲) دراصل: درآنجه

(۳) دراصل: نیکوباشد نیکو

(۴) دراصل: حوظش

گر درو گستردنی زیلو بود ‌ ‌ ‌ یا نمد این هردو هم نیکو بود
ور اخی با عز و ناموسی بود ‌ ‌ ‌ قالیش شاید که‌قبروسی[۱] بود
لیك پرده در نباید بر درش ‌ ‌ ‌ کین ز کبرست و نشاید پرورش
۵۸۵ زن نشاید تا شود در وی مقیم ‌ ‌ ‌ زانکه از تهمت نخواهد شد سلیم
صحبتش باید که با مردان بود ‌ ‌ ‌ تا همیشه خرم و خندان بود
هم مسافر در وی از اهل صلاح ‌ ‌ ‌ می بباید تا شود صحبت مباح

درفواید صحبت‌و نیکو همنشین

بهتر از صحبت نباشد هیچ چیز ‌ ‌ ‌ صحبت اهل صفا باشد عزیز
هر که چون شد همنشین انگبین ‌ ‌ ‌ داروی دردسرست ای نیك بین
۵۹۰ چون‌حریف‌بحر اخضر میشوی[۲] ‌ ‌ ‌ گرچه‌هستی‌قطره گوهر میشوی[۲]
روی صحرا آن‌زمانی خوش بود ‌ ‌ ‌ کز گل و سبزه درو مفرش بود
باغ از غنچه شود آراسته ‌ ‌ ‌ جعد سنبل از صبا پیراسته
مجلس اصحاب گرچه خرمست ‌ ‌ ‌ بی وجود شمع و شاهد ماتمست
جان ما از علم یابد خرمی ‌ ‌ ‌ مرد بی دانش نباشد آدمی
۵۹۵ ای برادر گر نشد مغز توخشك ‌ ‌ ‌ پرورش ده مغز را از بوی مشك
از همه کارت بسلطانی کشد ‌ ‌ ‌ صحبت جغدت بویرانی کشد
چونکه باموسی عصاهمراه گشت ‌ ‌ ‌ اژدها شد وز خدا آگاه گشت
صحبت عیسی چو آن‌سوزن‌بیافت ‌ ‌ ‌ رفت برچارم فلك مسکن بیافت
صحبت احمد چو آن نعلین کرد ‌ ‌ ‌ لاجرم برروی عرش‌افشاند گرد
۶۰۰ وآن‌سگ‌اصحاب کهف‌ازهمدمی ‌ ‌ ‌ گشت امروز از حساب آدمی

---

(۱) قبروسی بضم‌اول‌منسوب بجزیرهٔ قبروس یاقبرس

(۲)دراصل: میشود

مدتی چون طالب دیدار[1] شد عاقبت دیدی که یار غار شد

لطیفه

بود مردی پهلوان [و] زورمند هیئتی با هیبت و قدی بلند
رفت روزی بر سر کوهی نشست کاروان را راه آمد شد ببست
گرد جورو فتنه می‌انگیخت او خون مردم روزو شب‌می‌ریخت‌او
هر که آنجا می گذشتی با متاع جان‌ومال‌خویش راکردی وداع ۶۰۵
چون‌نکردی‌هیچ کس آنجا گذر بود کارش صید در کوه و کمر
نسر طایر را فگندی تیر او شیر گردون میشدی نخجیر او
یکدرست آهوچومیکردی کباب یك‌دو کاسه درپیش خوردی شراب
کار او این بود اندر روز و شب وحش‌وطیر افتاده از وی در تعب
عیسی مریم رسید آنجایگاه بافته بر وی لباسی از گیاه ۶۱۰
بر حرامی چون نظر افگند او بیخ جورش را ز بن بر کند او
گفت اورا : خون مردم‌را مریز تا نیفتی در عذاب رستخیز
مرغ‌وماهی‌چون‌بتو جرمی‌نکرد دایماً اندر پی صیدش مگرد
باده خوردن نفس پروردن بود بر خلایق زحمت آوردن بود
برحرامی زین‌سخن وقعی‌نشست پس‌زجای خویشتن برپای جست ۶۱۵
دست‌عیسی راگرفت و توبه کرد بعدازان شد اهل‌ذوق و اهل درد
دولت توبه ز صحبت یافتست روی از افعال بد بر تافتست

درمذمت اصحاب ناشایسته

دور باش از صحبت اهل فساد کاورد سستی بدین و اعتقاد
چون گل سوری حریف خارشد عاقبت دیدی بآتش بار شد

(۱) دراصل : الله

۶۲۰ ای بسی از اهل دنیا زر کشد / ای بس آتش‌ها که خاکستر کشد

تا توانی صحبت نیکان گزین / کاب را ناله بود از همنشین

آن کند با تو رفیق ناصواب / کابر تردامن کند با آفتاب

زر[1] اول سرخ چون اطلس بود / زردیش از صحبت ناکس بود

پیش سنگین دل مکن هرگز درنگ / کابگینه بشکند از زخم سنگ

۶۲۵ یک نفس با بد مرو[2] در هیچ راه / کاینه ازیک نفس گردد سیاه[3]

از حریف بد بعیسی بد رسید / در حقیقت گرچه آن از خود رسید

هم علی از یار نانیکو نرست / لشکر دارا وزیر بد شکست

دور شو از مردم [و] قوم تبه / کز ذنب خورشید می گردد سیه

هم عطارد کو ندارد زلف جعد / نحس با نحس است، با سعد است سعد

۶۳۰ سگ که دارد پاسبانی و وفا / به بود از مردم صاحب جفا

هر که با گرگ آشنایی کرده است / دشمن خود را بجان پرورده است

یا مکن با مار صحبت از هوس / یا مشو ایمن ز زهرش یک نفس

هر که اوشد همنشین پیل مست / دست و پای خود بدست خود شکست[4]

عقل را چون نفس حایل می‌شود / از دماغش عقل زایل می‌شود

۶۳۵ تا توانی از بدان پرهیز کن / یاد کن از **ناصری** این یک سخن

لطیفه

داشت مردی[5] کفشگر شاهد زنی / دلبری، سنگین دلی، سیمین بری

---

(۱) دراصل : زرد

(۲) دراصل: باید مررو

(۳) این بیت درحاشیه افزوده شده است

(۴) این بیت درحاشیه افزوده شده است

(۵) دراصل : مرد

در طریق فتنه آن زن چست بود — بند شلوارش ولیکن سست بود
عادتش بودی همیشه عشوها — روز و شب کردی بمردم شیوها
آب‌خوردی باغ او از هر کسی — زیر هر کس اوهمی خفتی بسی
وآن‌چنان سیمین تنی بدنام بود — دستمال دست خاص و عام بود[1] ٦٤٠
هر شبی بیرون همی رفتی ز در — باز گشتش می نبودی تا سحر
کفشگر یکشب‌چو بیرون‌رفت‌زن — گفت : این زن‌را بپیچم در کفن
آنگهی برخاست درراسخت‌بست — باز آمد خرم و خوشدل نشست
آن زن بدکاره هنگام سحر — چونکه آمد دید محکم بسته در
بانگ‌زد بر شوهرش کی قلتبان — برگشای‌این‌در و گرنه این‌زمان ٦٤٥
خویشتن‌را من درین چاه افگنم — آتشی بر تو بناگاه افگنم
تا بریزد شحنه خونت بهر من — کشته گردی ناگهان اززهر من
آنگهی بگرفت سنگ ده منی — در فگند اندر چه آن شوم دنی
کفشگر پنداشت کان زن اوفتاد — زود بیرون جست درها را گشاد
زن درون‌خانه جست‌و در ببست — پس‌بروی خویشتن‌زد هردو دست ٦٥٠
روی بخراشید و افغان می‌نمود — هر نفس در نالهٔ خود می‌فزود
کی‌جماعت‌اینچنین‌طرفه که‌دید — زین عجب‌تر هیچ کس‌جایی‌شنید؟
شوهرم هرگز نخسبد در وثاق — یا بخسبد یا دهد زن را طلاق
بیش ازین طاقت نماند اندر دلم — راستی در حالتی بس مشکلم
هر که بشنید این فغان‌و ناله‌اش — وآن‌رخ‌پرخون‌همچون‌لاله‌اش[2] ٦٥٥
تا بحدی شحنه و قاضی شنید — کفشگر را زن بر قاضی کشید
هردوراحاضرچو کردند آنزمان — گشت پیدا آسمان از ریسمان

---

(۱) این‌بیت درحاشیه افزوده شده است

(۲) این‌بیت درپایان صحیفهٔ۱۷ اصل‌وآغازصحیفهٔ۱۸ درحاشیه‌مکررشده‌است

زن‌چو بر گفت آن‌دروغ‌محض‌خویش | بود باطل لاجرم نگذشت پیش
بعدازان‌شوهرچوحال خویش گفت | حاکمان‌ماندندازان‌حالت‌شگفت
۶۶۰ آنچه واجب بود برزن ساختند | کار او در یك نفس پرداختند
زینهار از همنشین بی وفا | دور شو ورنه رسد برتو جفا
عیب‌تو برتو بگوید روز و شب | تا گزی انگشت خودرا درعجب
مردمان آیینهٔ یکدیگرند | در رخ تو نقش خود را بنگرند
هر که‌نیکو باشدو(۱) صاحب‌نظر | هرگز او در تو نبیند جز هنر
۶۶۵ وانکه باشد بد گمان و بی خرد | در جمالت ننگرد جز نقش خود
گاو و خر در آینه گر بنگرند | همچنان بر صورت گاو و خرند
اژدها و شیر در آب روان | اژدها بینند [و] هم شیر ژیان
وانکه حق باشد اناالحق می‌زند | غیر حق را نفی مطلق می‌زند
جز بدو او را نشاید دیدنش | آشنا را میتوان پرسیدنش (۲)
۶۷۰ شربت او عاشقان او چشند | بخشش او اختران او کنند (۳)
عشق‌او بر روی خویش‌افتاده‌است | جز که دررخسار اونگشاده است

درآنکه(۴) اهل‌فتوة نشایدداده خود بستاند

مرد حاجی در مدینه خفته بود | صبحدم خورشید چو رویش نمود
مردشد از خواب وناله درکشید | تا خلایق نالهٔ او را شنید
هر که میپرسید ازومیگفت زار: | از میان بردند دیناری هزار

---

(۱) دراصل: باشداو

(۲) این‌بیت بادوبیت‌بعد درحاشیه افزوده شده‌است

(۳) این‌بیت درعکس‌برداری درست‌نگرفته‌است وجزبدینگونه بشکل‌دیگر خوانده نمیشود

(۴) دراصل: درآنچه

آه و فریاد و فغانش می‌فزود — اشك خونین ازدوچشمش میگشود ۶۷۵

تا نظر بر جعفر صادق فگند — دید شخصی پاکدین و ارجمند

زود بر جست و گرفتش آستین — پس بگفت: ایکرده باجانم تو کین(۱)

آن زر من از میانم برده‌ای — اینچنین ظلمی تو بر من کرده‌ای

باز ده دزدیده را امروز تو — تا نیفتی همچومن در سوز تو

جعفر صادق که بود از اولیا — گفت او را : ساعتی با من بیا ۶۸۰

برد او را سوی حجره بی‌قرار — پیش او بنهاد دیناری هزار

زر چو بستد مرد حاجی رفت زود — هر نفس درذوق و شادی می‌فزود

تا بدین بگذشت روزی پنج شش — مرد حاجی بادل و باطبع خوش

باز آمد زود در خاك اوفتاد — پیش جعفر آنهمه زر را نهاد

گفت : من دینار خود را یافتم — اینك اندر بندگی بشتافتم ۶۸۵

جعفر صادق زبان را بر گشاد — گفت: کس دردهر کی بودست شاد؟

هر یکی از آدم و دیو و پری — نیستند ای دوست از تهمت بری

عیسی مریم که روح الله بود — در جهان می‌برد جور هر جهود

بر خدا نسبت کنندش ازدواج — گرچه اورا نیست با کس امتزاج

احمد مرسل که ختم انبیاست — خاك پایش تاج فرق اولیاست ۶۹۰

بهر او میگفت قوم بی‌صفا — ساحر ومجنون شدست این مصطفا

گرچه بر من تهمتی کردی زجهل — چونکه دانستی درآخر هست سهل

تو اگر چه یافتی دزدیده را — من نخواهم بستدن بخشیده را

این فلك را بهر آن خوانند خس — کو دهد عمر و ستاند بازپس

---

(۱) دراصل: جانم بکین، این بیت وبیت بعد دراصل پس وپیش نوشته‌شده ودر بالای آنهاعلامت مؤخر (خ) ومقدم(م) گذاشته‌اند.

۶۹۵ ابر تر دامان از آن شد ای پسر / کوچو باران داد نستاند[1] دگر
چونکه بخشیدی و دادی بی غرض / منت تو[2] بیش باشد در عوض
هست مانع از رجوع ای بی خلاف / دال و میم و عین و خاورا و قاف[3]

ذکر آداب طعام خوردن اصحاب طریقت

یاد گیر از چاکرت ای نیک نام / پانزده شرطست در اکل طعام
چار فرض و چار سنت، هفت ادب / یك بیك را بر شمارم بی تعب
۷۰۰ اولش باید که باشد از حلال / تا نباشد خوردن آن را وبال
پاك می باید که باشد خوردنی / هر که او باشد بعالم مردنی
شکر نعمت میگزارش با اساس / همچنان باید که باشد حق‌شناس
هیچ چیزی نیست خوشتر از ادب[4] / در عجم و آنگاه در پیش عرب
چار دیگر سنت آمد ای رفیق / این چنین آورده‌اند اندر طریق
۷۰۵ اولش تا پاك شویی هر دو دست / بعد از آن بسم الله است ای حق‌پرست
چون خورد از پیش خود باشد نکو / بعد از آن الحمدلله گوید او
هفت شرط دیگرست ای با حسب / کان بود در آش خوردن از ادب
اولش بر پای چپ بنشیند او / ننگرد بر لقمهای نیك خو
وز[5] کنار کاسه خوردن شایدش / دست شستن بعد از آن می بایدش

---

(۱) دراصل: دادو بستاند

(۲) دراصل: منت او

(۳) گویا مراد «دمع» بمعنی اشك و «خرق» بمعنی پیراهن دریدنست و کنایه از پشیمانی و بی‌تابیست

(۴) دراصل: با ادب

(۵) در اصل: ور

همچو آنجا تا خیو (۱) هم نفکنند / سر نخارد هم شپش (۲) را نشکنند ۷۱۰

چون دهان تو ز لقمه پر بود / ترك گفتن گو، اگر چه در بود

اینچه گفتم هست آداب طعام / ور بگیری یاد باشی از کرام

در کیفیت سفره و اصلاح آن

بر اخی سفره مدور بایدش / تا بقدر و جاه (۳) او افزایدش

نکته‌ای از اهل حکمت یاد گیر / افضل‌الاشکال شکل مستدیر (۴)

بسمله (۵) باشد سر سفره بدان / پای هم تحمید باشد بیگمان ۷۱۵

وقت سفره عطسه گر آید ترا / یا چو آسا (۶) آنگهی باید (۷) ترا

دستمالترا بگیر (۸) اندر دهن / تا نگیرد عیب بر تو انجمن

ور بگیرد بول یا آید (۹) رعاف / بهر عذر خویشتن ای بیخلاف (۱۰)

در دهان مردمان لقمه مکن / پند گیر ای نیك سیرت زین سخن

هم نشاید هر چه الزامش کنند / وقت خوردن گر چه انعامش کنند ۷۲۰

عذر خواهی هست کار مرد عام / نیست لایق بر اخی عذر طعام

---

(۱) خیو : آب دهان

(۲) دراصل: سپش

(۳) دراصل: چاه

(۴) این بیت درحاشیه افزوده شده است

(۵) دراصل: تسمیه، بسمله بمعنی بسم‌الله گفتنست

(۶) آسا: خمیازه

(۷) دراصل: آید

(۸) دراصل: نگیر

(۹) دراصل: باآندر

(۱۰) چنان مینماید که این جا چیزی از قلم افتاده باشد

نان بینداز بهردم پیش کس — هم سخن گوید بقدر دسترس
هم نباید (۱) تا که باشد دایما — سفره را سیر و پیاز و گندنا (۲)
زانکه درخوانی که آمد ازخدای — سوی عیسی، بودا ینها زان جدای
۷۲۵ گوشت‌پاره چونکه‌سازدای‌عجب — نیستش انگشت لیسیدن ادب
چونکه باقی شرطها مشهور بود — ذکر آن جمله ملامت میفزود
آن‌نگفتم(۳) وآنچه میآید بکار — جمله را گفتم بوجه اختیار

در کیفیت کسوت اهل فتوت

هر که پوشد کسوت اهل صلاح — گر چه فاسد باشد او یابد فلاح
محتسب باشد لباس اندر تنت — باشدت مانع ز نا خوش گفتنت
۷۳۰ گرسیه‌خواهی نباشد(۴) نامه‌ات — شرم آید مر ترا از جامه‌ات
جامه نگذارد که جای بد روی — غافل وسرمست یا بیخود روی
پاك باشی، جامه‌ات گرطاهرست — حکم‌اهل شرع‌چون برظاهرست
هر اخی کندر طریقت می‌رود — کسوتش یك رنگ باید تا بود
چون‌سپید از کسوة اهل صفاست — یا سیه، یا سبز باشد هم رواست
۷۳۵ آستین و دامنش کوتاه کن — هر کسی‌را زین سخن آگاه کن
زرد و سرخ ازپوشش فرعون بود — آنکه از درگاه حق بی‌عون بود
پس اخی‌را می نباید سرخ و زرد — تا شود هرروز افزون عشق و درد
جامه‌ات را پاك دار ای نیکنام — شستنش فرمای هر هفته مدام

---

(۱) دراصل: بباید

(۲) گندناسبزیستکه امروزتره‌میگویند

(۳) دراصل: بکفتم

(۴) دراصل: که‌باشد

می‌نشاید تا که پوشی از حریر ورچه باشی[1] در فتوة بی‌نظیر
همچنان انگشتری زرین مکن مصطفا فرمود ما را این سخن ۷۴۰
درشریعت هرچه آن‌نبود درست درطریقت دست‌ازآن باید بشست
بایدش دستار او تا هفت گز یا بود نه گز و هم نبود زقز
هم کله باید ترا گر برحقی یا نمد ، یا طاقیه ، یا زورقی[2]
کفش خود را پاك باید داشتن وآنچه ناپاکی بود بگذاشتن
این‌چه گفتم در فتوت ای رفیق جمله را آورده‌اند ازبر طریق ۷۴۵

در آداب نشست و خاست و سازگاری با خلق خدای تعالی وتقدس

هر که آیدپیش تو از خاص‌وعام پیشتر باید ترا دادن سلام
لطف‌و اخلاق وتواضع پیشه کن ازسخا و مردمی اندیشه کن
ازدل و جانت نگه‌دار ای پسر حرمت استاد ولالا[3] و پدر
خویشتن بشناس اول کیستی بعد ازآن اندیشه کن برچیستی
در دو گیتی موجب آسودنت بر زبان خویش قادر بودنت ۷۵۰
جز زبان برتو نیارد کس‌زیان پس مکن مانند سوسن صد زبان
ورنه‌چون‌سوسن‌همی‌خاموش‌باش چون‌صدف‌وقت‌شنودن گوش‌باش
دشمنی آرد مزاج لاغ[4] تو هم نمك افشاند اندر داغ تو

---

(۱) دراصل: باشد

(۲) طاقیه: بندی‌که درزیر پوشاك‌سر برگیسوان‌بندند، زورقی: کلاه قلندری مانند زورق

(۳) لالاهمان کلمه‌ایست‌که اکنون‌لله‌تلفظ میکنند

(۴) لاغ: هزل‌ومسخرگی

دور باشی از سرور و ابتهاج   طبع خود را گر کنی عادت مزاج (۱)

۷۵۵ علم را بهتر شناس از گنج زر   زانکه باشد علتی بد رنج زر

بدتر از بد نیست ای یار عزیز   نیست نیکوتر ز نیکی هیچ چیز

تا توانی خاطر مردم بجوی   سینهٔ خود را ز کینه پاك شوی

ملك دنیا خود نیرزد نیم جو   یك نفس از آخرت غافل مشو

ظاهرو باطن اگر یکسان کنی   کار خود را با خدا آسان کنی

۷٦۰ داند آنکس کو ز معنی واقفست   زرق و سالوسی نه کار عارفست

رازخود ازخلق‌پوشیدن چه‌سود؟   چونکه داند خالق طاق کبود

چون‌شکاری (۲) قصد برجان‌میکند   کبك سر در برف پنهان می کند

تا که صیادش نبیند در زمین   کار صاحب زرق باشد همچنین

در همه جایی خدا حاضر شناس   بر همه افعال تو ناظر شناس

لطیفه

۷٦۵ آن‌اخی میخواست تا بشناسد او   خوب‌را از زشت و بد را از نکو

چند کس را از برای امتحان   داد مرغی هر یکی را آن زمان

گفت هریك‌را: بکش درخلوتی   مرغ خودرا، تا بیابم سلوتی (۳)

چون‌شنیدنداین‌سخن‌بیرون‌شدند   مرغ را کشتند و آنگه آمدند

کودکی آمد در آخر با ادب   مرغ‌خودرا زنده‌آورد، ای عجب

۷۷۰ گفت : بر هر جانبی بشتافتم   هر کجا رفتم خدا را یافتم

چون ندیدم جای خالی در جهان   مرغ‌من کشته‌نشد،ای خرده دان

پس اخی بر چشم اوبوسه بداد   گفت : چون تو مادر گیتی نزاد

---

(۱)این‌بیت درحاشیه‌افزوده شده‌است، عادت‌مزاج یعنی‌خوی‌گرفته

(۲) شکاری: شکارافکن‌و شکارچی

(۳) سلوت بفتح‌یاضم‌اول: دلداری

در حلاوت شکر وشهدم تویی   بعد مرگ من ولیعهدم تویی
هر که دارد عقل‌و دانش بی‌خلل   فکر سازد اول و آخر عمل
دولت فانی بود رنج و تعب   نعمت باقی طلب کن روز و شب ۷۷۵
گر بود خرمامکن چندین‌فرح   وررسد خاری چه‌باشی درترح(۱)
هرچه ازتو می‌نپرسندت مگوی   وآنچه ازتو گم نشدهرگزمجوی
مرگ را پیوسته پیش چشم دار   از وفات دیگران گیر اعتبار
ساختن کن هر نفس زاد سبیل   توچه دانی تا که کی‌باشد رحیل؟
دورشو از کردن نا کردنی (۲)   تخمه آرد خوردن ناخوردنی(۳) ۷۸۰
آنچه باشد در حقیقت نانکو   تا نباشی طالبش با آرزو
دایماً در کارکی مشغول باش   پیش اصحاب هنر مقبول باش
کار بی کاران همه باطل بود   مردم نظاره بی‌حاصل [بود]
خویشتن را بی سبب سودا کنی   کار امروزینه را فردا کنی
دشمنت را، گر چه باشد صولتش   منتظر شو بر زوال دولتش ۷۸۵
خرم و خندان نشین با دوستان   در بهاران همچو گل دربوستان
گوشهٔ خود را ملازم شو مدام   تا که نفرستی برون کس‌را سلام
تا نیندازی خیو بر رهگذر   خاصه در جایی که می‌افتد نظر
خوردنی خوردن درین بازار ها   در فتوت آورد آزارها
آب را بنشیند و آنگه خورد   هیچ از رسم طریقت نگذرد ۷۹۰
هم نشاید داد اخی، ای مرد کار   ریش خودرا درکف آیینه‌دار (۴)

(۱) ترح بفتح اول‌ودوم: غم
(۲) دراصل: کردنی تاکردنی
(۳) دراصل: خوردنی باخوردنی
(۴) دراصل : آینه‌دار

ور بود در خلوتی می‌شایدش / تا محاسن را همی آرایدش

ور نباشد پاك كار و پاك دست / پیش مردان هیچ نتواند نشست

بایدش از فتنها ایمن [۱] شدن / دایماً در همت عالی بدن [۲]

در کیفیت چگونگی اجتماع

۷۹۵ عارفان را لذت و ذوق و سماع / خوشترست از قدرو جاه ارتفاع

راحت روحست و اسباب فتوح / عاشقان را خاصه هنگام صبوح

مرغ جان‌را بشنود آواز خوش / سوی‌مرکزمی‌کند پرواز خوش

یاد آرد نغمهٔ صوت ملك / آنچه دایم می‌شنید آن‌را فلك

جنبش تن از برای جان بود / زان‌جهت هرلحظه‌ای جانان بود

۸۰۰ ذوق‌وشادی لایق‌هرشخص نیست / رقص کردن‌عارفان‌را نقص [۳] نیست

گوش باید اول و آنگه سماع / بی‌جماعت نیست ممکن اجتماع

اشتراز آوازحادی [۴] خوش‌شود / جان او از عشق پر آتش شود

بلبل آید در فغان وقت سحر / بر جمال گل چو اندازد نظر

هر کسی[را] کز (۵) سماعش‌ذوق نیست / ذره‌ای درجان آنکس شوق‌نیست

۸۰۵ کمتر از اشتر بود آن کور دل / جان‌اوچون [۶] جسم‌او باشدز گل

چرخ چون دولاب اندر ناله‌است / اشك او باران بود یا ژاله است

ابـر می‌غرد بوقت نوبهار / تا زصوت او برقص آید چنار

---

(۱) دراصل: ایمین

(۲) دراصل: شدن (۳) دراصل: نقش

(۴) حادی: رانندهٔ شتر

(۵) دراصل: از

(۶) دراصل: جو

چون‌شکوفه‌قصدبستان کرده‌است پنبه‌رااز گوش‌بیرون کرده‌است[۱]

تا نوای مرغ در گوش آورد خویش را از ذوق بی‌هوش آورد

بید میجنبد زباد ، ای‌نیك بخت می نشاید بود کمتر از درخت ۸۱۰

کار عشقست آتشی افروختن نالهٔ گردون بود از سوختن

هم شنیدی آنکه روزی مصطفا از سماع نغمهٔ اهل صفا

جنبش وحالت نمود و گشت شاد تا ردای او ز دستش اوفتاد

لطیفه

آن یکی‌را در گلویش استخوان اوفتاد و آمد از دردش بجان

نیست آنجا هیچ‌چیز ازمایعات[۲] تا خورد یابد ازان حالت نجات ۸۱۵

برچنانکس گرچه‌هست‌اهل‌صلاح در حقیقت باده خوردن شد مباح

گرچه گفتن اختیاری آمدست این شنیدن اضطراری آمدست

چون‌ضرورت‌هست‌اورا بر کمال لاجرم بر عارفان باشد حلال

لیك شخصی را، که باشد از عوام نیك بشنو فهم کن هستش حرام

اینچنین فرمود ابوالقاسم جنید مرغ جان‌را آنکه اومیکرد صید ۸۲۰

لطیفه

در بیابان آن یکی مشتاق آب پیش چشم او شده عالم سراب

خسته و درمانده و کرده عرق اشك‌چشمش‌سرخ گشته‌چون‌شفق

در ضعیفی گشته مانند خلال ناگهان بر چشمهٔ آب زلال

آمدو چندان ازان چشمه بخورد فی‌الحال‌جان‌دادو برجایش‌بمرد

درچنان‌حالت‌بر آن کس‌بیگمان آب خوردن کی روابود آنزمان؟ ۸۲۵

---

(۱) درقافیهٔ این‌بیت‌نامسلست

(۲) دراصل: نیست‌هیچ‌چیز آنجاازمایعات، دربالای‌کلمهٔ‌نیست «خ»ودربالای کلمهٔ آنجا«م» نوشته شده‌است

آب کزوی جمله را باشد حیات / چونکه بی‌وقتش خوری آردممات
پس سماع آنکس کند کولایقست / بر صفتهای خدایی عاشقست
انگبین در تب گرفته چون رواست؟ / گرچه در وی راحت و ذوق و صفاست
مصطفا را بود نه‌زن در نکاح / جز چهار اززن ترا نبود مباح
۸۳۰ در کف تو اژدها گردد عصا / گر چه شد در دست موسی اژدها
هر کسی را کی شود هرگز پدید / آن چه مجنون در رخ لیلی بدید
هر کسی، هرچند دعوی میفزود / عاشق (۱) عذرا بجز وامق نبود
گر سماع ورقص وهای و هوی تو / هست از آن عشقی که آید سوی تو
دایماً در عشق و شادی میفزای / تا رسد هر لحظه الطاف خدای
۸۳۵ ور نباشد سوی آن پیوستنت / خرس باشی وقت رقص و جستنت

لطیفه

گوهر درج نبوت مصطفا / لولو بحر وفا ، کان صفا
زبدهٔ عالم وجود پاك او / آب حیوان درحسد از خاك او
بر فشاند منطقش در یتیم / ماه را انگشت او کرده دو نیم
ابر گشته سایه‌بان روی او / مشك تاتاری خجل از موی او
۸۴۰ در جناب آن خداوند سعید / مطربی مـزمار می‌زد روز عید
پس ابو بکر آن‌زمان آنجا رسید / چون چنان حالت در آنساعت بدید
گفت: اینحالت چه چیزست ای نبی / تا کنند اندر جنابت مطربی
مصطفا فـرمـود : هذا عیدنا / لیس عید غیر هذا عندنا
و آنچه نقلش میکنند (۲) ازمصطفا / کان جهان لطف و دریای صفا
۸۴۵ گفت از بهر سرود و نای و دف / وز برای جستن آواز کف

(۱) د اصل: عاشقی
(۲) دراصل: میکنندنقاش ودرحاشیه اصلاح کرده‌اند

کین‌همه باشد حرام ای نکته‌دان — هست لیکن در مجالس بیگمان
هم نظر بر قایل و هم مستمع — کرد باید تا شود دل منتفع
پس اخی رسم مشایخ در سماع — گر نگه دارد خوش آید اجتماع

در بیان حسن تخلص بر سلطان فتوة

آفتاب آسمان مهتران — گوهر دریای نیکو اختران
پرتوی از نور فضل ذوالجلال — عالم لطف و معالی و جلال ۸۵۰
اوج برج کامرانی (۱) و بقا — در درج دولت و نیکو لقا
کان دانش(۲) معدن جودو کرم — گشت از ذاتش جهان باغ ارم
در فتوت بی مثال و بی نظیر — وز مروت گشته چون بدرمنیر
مفخر گیتی محمد کز صفا — کرده حاصل نام وخلق مصطفا
در سخا و عدل وحلم و پر دلی — چون ابوبکر وعمر،عثمان، علی ۸۵۵
هم فقیر و هم امیر و هم اخی — یاد او را در دو گیتی فرخی
هست اندر ذات او دایم مقیم — ازهمه اوصاف رحمن و رحیم
هم‌هنرهم لطف‌دانش(۳) هم نسب — هم کرم هم قدروحشمت‌هم‌حسب
آفتاب از رای [و] رویش ذره‌ای — بحرهم ازدست[و] طبعش‌قطره‌ای
راستی آن خوب خلق و نیک‌ذات — وصف‌لطفش رفته اندرشش جهات ۸۶۰
بنده ناصر دید در دیر کهن — نیست خوشتر از سخا و ازسخن
چون سخایت بود با فرخندگی — پس سخن آوردم اندر بندگی
حاش‌لله این سخن آمد عجب — بلکه آوردم سوی بصره رطب
کانچه من گفتم زفیض لطف‌تست — گفتن بلبل ز گل آید درست

(۱) دراصل: برج‌وکامرانی
(۲) دراصل: ذانش
(۳) دراصل: ذانش

۸۶۵ شورش بلبل ز رنگ گل بود[۱] / بی‌شکر طوطی سخنگو کی[۲] شود؟
علم را آدم ز بیچون می‌برد / ابر آب از جوی جیحون میبرد
هر چه گوید بنده آن اسرار تست / جملگـــی از شعلهٔ انوار تست
زان جهت محبوب و خوب و خرمست / هر کسی داند چنین نظمی کمست
عقل داند، چونکه سازندش حکم، / نظم این از نظم لولو نیست کم
۸۷۰ این فتوة نامه را پرداختم / افسر او را ز نامت ساختم
شاهدی بس دلفریب آورده‌ام / در میان خون دل پرورده‌ام
عارض گلگون نطق آراستم / زلف مشکین سخن پیراستم
گر نقاب از روی خویشش بر کشی / دردو چشم لطف بینی سرخوشی
هم نهاد این خاطر مشاطه گر / درلب الفاظ طعم[۳] چون شکر
۸۷۵ زیر خط و خال او معنی نهان / نیست مثلش دلبری اندر جهان
از همه آداب سلطان آگهست / راستی را لایق این درگهست
مقدمش بر درگهت فرخنده باد / غنچهٔ اقبال تو در خنده باد

در ختم کتاب و تاریخش

این نصیحت چون تمامی رخ نمود / ششصد و هشتاد و نه تاریخ بود
حجم این هر چند باشد مختصر / لیك دارد مرتبه بس معتبر
۸۸۰ نور هر چشم و سرور سینه است / نیست حشوش گر بود لوزینه[۴] است
ای خدای، این نوعروس خوبروی / تا نیفتد در زبان عیب جوی
در رسان از روی لطف و قادری / ذره‌ای رحمت بجان **ناصری**.

(۱) دراصل: شود
(۲) دراصل سخن‌کی‌کو وسپس در حاشیه درست کرده‌اند
(۳) دراصل: الفاظ وطعم
(۴) لوزینه: حلوای مغز بادام

تمت فتوة نامه

از من گنه آید و من آنم
از تو کرم آید و تو آنی
طلب گاریم ومقصد ناپدیدست
گران باریم ومرکب ناتوانست
غرض از یادگار نام بود
یادگار این قدر تمام بود

یا ناظراً فیه صل بالله مرحمة　　علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسك من خیر تریدبها　　من بعدذلك غفرانا لصاحبه(۱)

حرره العبد الضعیف النحیف الحقیر الفقیر اضعف الانسان کثیر — العصیان محتاج الی رحمة ربه الغفران اخی علی بن سیدی حسن الیایری غفرالله لهم ولوالدیهم ولجمیع المسلمین والمسلمات فی یوم اثنین وعشرین فی شهر جمادی الاخره سنة اربعین وثمانمائه الهجریة النبویه(۲).

---

(۱) درحاشیه
(۲) در حاشیه